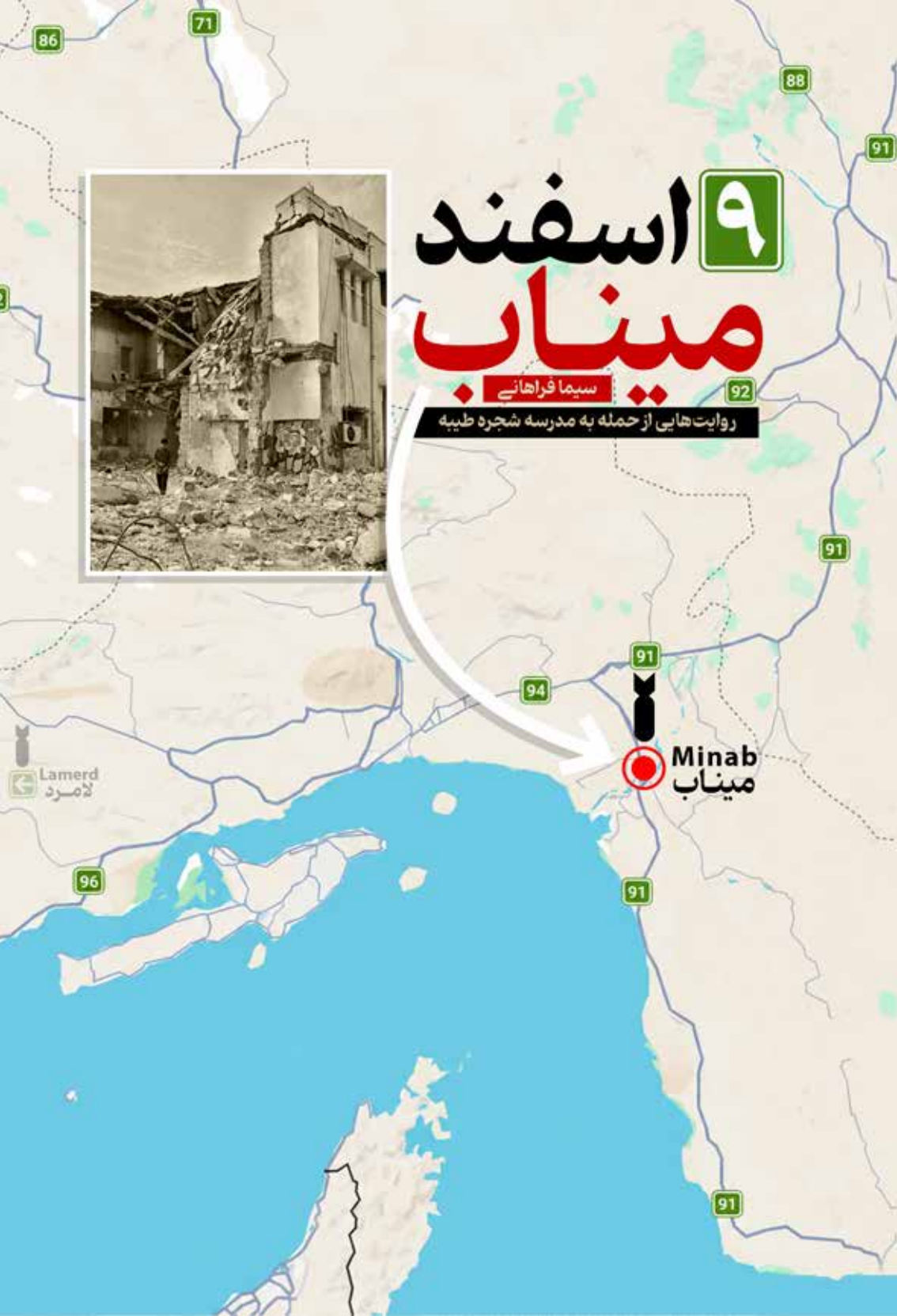


# ۹ اسفند میناب

سایما فراهانی

روایت‌هایی از حمله به مدرسه شجره طیبه







|                         |                                                                                                                                                                                                                                                                                          |
|-------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| سرشناسه                 | فراهانی، سیما، ۱۳۶۷-                                                                                                                                                                                                                                                                     |
| عنوان و نام پدیدآور     | ۹ اسفند میناب: (روایت‌هایی از حمله به مدرسه شجره طیبه) / نویسنده سیما فراهانی؛ زیرنظر پیرحسین کولیوند؛ سرپرست و مشاور اشکان موسوی؛ ویراستار نجمه درزلو؛ آیه سفارش [بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان مازندران، انتشارات سرو سرخ. |
| مشخصات نشر              | تهران: جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران، معاونت آموزش، پژوهش و فناوری، ۱۴۰۵.                                                                                                                                                                                                          |
| مشخصات ظاهری            | ۱۶۴ ص.                                                                                                                                                                                                                                                                                   |
| شابک                    | ۹۷۸-۶۲۲-۱۵۴۲-۲۴-۶ ریل ۱۵۰۰۰۰۰۰                                                                                                                                                                                                                                                           |
| وضعیت فهرست نویسی       | فیبا                                                                                                                                                                                                                                                                                     |
| عنوان دیگر              | روایت‌هایی از حمله به مدرسه شجره طیبه.                                                                                                                                                                                                                                                   |
| عنوان گسترده            | نه اسفند میناب.                                                                                                                                                                                                                                                                          |
| موضوع                   | حمله به مدرسه میناب، ۹ اسفند ۱۴۰۴ -- خاطرات                                                                                                                                                                                                                                              |
| موضوع                   | Minab School, Attack on, 28 Feb. 2026 -- Diaries                                                                                                                                                                                                                                         |
| موضوع                   | جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران -- کارمندان و کارکنان -- خاطرات                                                                                                                                                                                                                      |
| موضوع                   | Jam'iyat Jela! Ahmar Jomhuri Eslami Iran -- Officials and employees --                                                                                                                                                                                                                   |
| موضوع                   | Training of -- Diaries                                                                                                                                                                                                                                                                   |
| موضوع                   | مدرسه شجره طیبه میناب                                                                                                                                                                                                                                                                    |
| موضوع                   | شهیدان -- ایران -- میناب -- بازماندگان -- خاطرات                                                                                                                                                                                                                                         |
| موضوع                   | Martyrs -- Iran -- Minab -- Survivors -- Diaries                                                                                                                                                                                                                                         |
| موضوع                   | مادران شهیدان -- ایران -- میناب -- خاطرات                                                                                                                                                                                                                                                |
| موضوع                   | *Martyrs' mothers-- Iran -- Minab -- Diaries                                                                                                                                                                                                                                             |
| موضوع                   | جنگ آمریکا و اسرائیل با ایران، ۱۴۰۴ -- امدادرسانی غیرنظامی -- خاطرات                                                                                                                                                                                                                     |
| موضوع                   | US-Israel War on Iran, 2026-- Civilian relief -- Personal narratives                                                                                                                                                                                                                     |
| شناسه افزوده            | کولیوند، پیرحسین، ۱۳۵۰ -                                                                                                                                                                                                                                                                 |
| شناسه افزوده            | موسوی، اشکان، ۱۳۶۹ -                                                                                                                                                                                                                                                                     |
| شناسه افزوده            | جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران، معاونت آموزش، پژوهش و فناوری                                                                                                                                                                                                                        |
| شناسه افزوده            | بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان مازندران، انتشارات سرو سرخ                                                                                                                                                                     |
| رده بندی کنگره          | DSR۱۶۴۸:                                                                                                                                                                                                                                                                                 |
| رده بندی دیویی          | ۹۵۵/۰۸۴۵:                                                                                                                                                                                                                                                                                |
| شماره کتابشناسی ملی     | ۱۰۶۴۷۱۸:                                                                                                                                                                                                                                                                                 |
| اطلاعات رکورد کتابشناسی | فیبا                                                                                                                                                                                                                                                                                     |



عنوان: ۹ اسفند؛ میناب (روایت‌هایی از حمله به مدرسه شجره طیبه)  
 زیر نظر: پیرحسین کولیوند  
 سرپرست و مشاور: اشکان موسوی  
 نویسنده: سیما فراهانی  
 گرافیکست: سید مهرداد خالقی هاشمیان  
 طراح جلد: رضا احمدوند  
 ویراستار: نجمه درزلو  
 عکاس: فاطمه رویوند  
 با تشکر از صفورا پورپله و ر - فرشته کیانی - زهرا جعفری - محمد زندی فر  
 ناظر چاپ: محمدمهدی ملک - جواد رفیع  
 ناشر: معاونت آموزش، پژوهش و فناوری جمعیت هلال‌احمر  
 چاپخانه: برتر  
 شمارگان: ۵۰۰ نسخه  
 تاریخ و نوبت چاپ: چاپ اول ۱۴۰۵  
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۱۵۴۲-۲۴-۶  
 بهاد: ۱۵۰۰۰۰۰۰ ریل

کلیه حقوق این اثر متعلق به انتشارات معاونت آموزش، پژوهش و فناوری جمعیت هلال‌احمر است و هر نوع استفاده بازرگانی از این کتاب اعم از زیراکس یازنویسی ضبط کامپیوتر یا تکثیر به هر صورت دیگر کلاً "وجزناً" ممنوع و قابل تعقیب قانونی است.  
 (نقل مطالب با ذکر مآخذ بالامانع است)  
 به سفارش اداره کل روابط عمومی و ارتباطات مردمی جمعیت هلال‌احمر جمهوری اسلامی ایران  
 نشانی تهران: خیابان ولی‌عصر(عج)، بالاتر از میرداماد، خیابان رشیدیاسمی، شماره ۲۶۵۴، ساختمان صلح  
 تلفن: ۸۵۶۳۲۵۲۱ دورنگار: ۸۵۶۳۲۵۳۱ کدپستی: ۱۹۹۶۸۳۵۱۱۱  
 وبسایت: www.fcs.ir

تقدیم به  
شهدای مظلوم  
مدرسه شجره طیبه میناب

## فهرست

|                                                           |     |
|-----------------------------------------------------------|-----|
| روایت خیابان نهم.....                                     | ۰۸  |
| کوله پستی های سوخته.....                                  | ۱۴  |
| قهرمانان کوچک.....                                        | ۲۰  |
| مزاری که برای همیشه خالی ماند.....                        | ۲۸  |
| معجزه در تاریکی سردخانه.....                              | ۳۴  |
| هدیه ای که پس از ۱۲ سال آمد.....                          | ۴۲  |
| تنها نشانه یک معلم.....                                   | ۴۸  |
| رویای قهرمانی آتنا.....                                   | ۵۴  |
| معجزه ای بعد از محمدطاها.....                             | ۶۰  |
| درد دل پدر با دفتر مشق خاکی.....                          | ۷۰  |
| ۷۲ ساعتی که هرگز فراموش نمی شود.....                      | ۷۶  |
| تلخ ترین ماموریت.....                                     | ۸۴  |
| معجزه نجات.....                                           | ۹۲  |
| قصه تلخ یک پدر.....                                       | ۱۰۰ |
| بغضی که بعد از ۴۰ روز شکست.....                           | ۱۰۶ |
| دلهره های مادرانه لیلا.....                               | ۱۱۴ |
| قصه های بابای مهدیس.....                                  | ۱۲۰ |
| جست و جوی میان ملافه های سفید.....                        | ۱۲۸ |
| خاطره ای که در کوچه جا ماند.....                          | ۱۳۶ |
| ۷۰ روز پرسه پدر در خیابان ها.....                         | ۱۴۲ |
| قرار ناتمام در بهشت پدر.....                              | ۱۵۰ |
| دختر جوانی که خواهر کوچکش را از روی جوراب هایش شناخت..... | ۱۵۶ |

## سرآغاز

مدرسه «شجره طیبه» تلی از خاک و آجر شده بود که فقط از روی نقاشی دیوارهای فرو ریخته، نیمکت‌های شکسته و تخته‌های به دیوار چسبیده می‌شد تشخیص داد که آنجا روزی مدرسه بوده است.

آن‌جا بود که می‌شد فهمید، این شروع یک سفر سخت است. سفری به دل زخم‌های آدم‌هایی که زندگی‌شان در یک چشم برهم زدن عوض شده بود. در سفری ده‌روزه به میناب، پای صحبت خانواده‌ها، بازماندگان و امدادگران نشستیم تا این روایت‌ها را بشنویم و ثبت کنیم. این اثر آمار ندارد. اینکه چند نفر رفتند و چند نفر ماندند، این‌ها را همه می‌دانند. در این کتاب فقط شنیدیم و نوشتیم. پای حرف مادرانی نشستیم که هنوز کنار مزار بچه‌هایشان برای آن‌ها قصه می‌خوانند و با امدادگرانی حرف زدیم که در آن روز شوم، اولین کسانی بودند که دست‌های کوچک بچه‌ها را از زیر آوار پیدا کردند. با کسانی هم کلام شدیم که هر کدام یک دنیا خاطره داشتند. اینکه امیرحسین چطور هوای بقیه را داشت، آتنا چقدر رویای قهرمانی در سر می‌پروراند و چرا از ماکان فقط یک لنگه کفش باقی ماند...

هر بار که با یکی از این خانواده‌ها یا با امدادگران حرف زدیم، انگار زمان به همان روز انفجار برمی‌گشت.

این اثر، گزارش خشک و خالی یک حادثه نیست. این کتاب، قصه‌ی آرزوهای نیمه‌کاره‌ی بچه‌ها و صبر بی‌پایان خانواده‌هایشان است. قصه‌ی آن چیزی که در آن روزهای سخت بر این شهر گذشت. آن‌چه را که در قلب مردم میناب بود، بی‌کم و کاست در این کتاب روایت شده است. شاید این کلمات، مرهمی نباشد بر دردی که آن‌ها می‌کشند، اما تلاشی است برای اینکه صدایشان ماندگار شود. صدای کسانی که رفتند، اما در کوچه پس‌کوچه‌های این شهر، هنوز حضور دارند.

## روایت خیابان نهم

تصویر چشم‌ها روی دیوار، کنار هم چیده شده‌اند. نگاه‌هایی که قرار است گواهی باشند بر آنچه در این خیابان رخ داده است. خیابان نهم بلوار رسالت میناب، همان جایی است که تا روز تلخ ۹ اسفندماه ۱۴۰۴، زندگی در آن جریان داشت و صدای بازی‌های کودکان از صبح تا ظهر، فضای محله را پر می‌کرد. اما حالا، سکوت سنگین و گاهی هم صدای گریه در میان خرابه‌ها، جای آن هیاهو را گرفته است.

کمی جلوتر، زمانی که تصاویر چشم‌ها روی دیوار خیابان نهم تمام می‌شود، مدرسه خودش را نشان می‌دهد. جایی که حالا به جای شوق زندگی، بوی مرگ می‌دهد. روی دیوارهای فرو ریخته و در دل این ویرانی، قاب عکس‌هایی نصب شده‌اند که هر کدام با لبخندی به لب و چشمانی که هنوز شور زندگی در آنها موج می‌زند، به عابران خیره شده‌اند. هر تصویر، هر نگاه، پر از حرف است. پر از شادی، پر از اشتیاق برای آینده. اینجا دیگر مدرسه‌ای وجود ندارد و کودکان این قاب عکس‌ها دیگر نمی‌خندند. از آن همه شور و زندگی، تنها تلی از خاک و آهن‌پاره باقی مانده که حالا به میعادگاه تلخ خانواده‌ها و اهالی محل تبدیل شده است. همان‌هایی که هر روز غروب تا طلوع آفتاب میناب، با لباس‌های سیاه مقابل این ویرانه‌ها حاضر



می‌شوند. بازماندگان و مادرانی که هنوز صدای خنده کودکان‌شان را در گوشه و کنار همین مدرسه می‌شنوند، بر آجرهای داغ می‌نشینند و کلاس‌های خیالی فرزندان‌شان را میان آوارها به تصویر می‌کشند. خیابان نهم، حالا دیگر پر از غم و اندوه است. یکی از همسایه‌ها که هر روز صبح مسیرش را کج می‌کند تا دقایقی کنار این ویرانه‌ها بایستد، همراه با دختر کوچکش آمده است. دختری که قرار بود امسال در همین مدرسه ثبت‌نام شود، اما حالا دوست صمیمی و معلمش زیر همین خاک‌ها دفن شده‌اند. این زن می‌گوید: «خانه ما نزدیک همین مدرسه است. می‌خواستم دخترم را امسال در این مدرسه ثبت‌نام کنم، ولی چون نیمه دوم سال بود، گفتند باید سال آینده ثبت‌نام شود. هنوز هم باورم نمی‌شود چنین اتفاقی افتاده باشد. دیگر صدای زنگ تفریح نمی‌آید، اما هر بار که از اینجا رد می‌شوم، حس می‌کنم بچه‌ها هنوز همان جا پشت میزهایی که زیر خروارها خاک دفن شده، نشسته‌اند.»

ه‌لن دختر این زن، با زبان ساده کودکانه و لهجه شیرینش به ویرانه‌ها نگاه می‌کند و می‌گوید: «هر روز می‌آیم تا به دوستم سلام



کنم. مادرم می گوید آنها به آسمان رفته اند، اما من فکر می کنم هنوز همین جا، پشت دیوارها، قایم شده اند تا با هم بازی کنیم. معلم را دوست داشتم. معلم قرآنم بود. دلم برایش تنگ شده است.»

دلسا، یکی از دختران مدرسه شجره طیبه، کلاس اولی بود و درست در آخرین لحظات با دوستش آدرینا خداحافظی کرد. او همراه مادرش از مدرسه بیرون آمد و دقایقی بعد صدای انفجار را شنید. وقتی برگشت و به پشت سرش نگاه کرد، مدرسه اش را دید که در میان آوار و دود فرومی رود. دلسا پس از این حادثه و از دست دادن دوست صمیمی اش دچار شوک شده و دیگر نمی تواند زیاد صحبت کند. او حالا مقابل مدرسه ویران شده اش ایستاده و لبخند می زند. با خنده از آخرین باری یاد می کند که با آدرینا سرسره بازی کرده بود، ذهن کوچکش تنها همان لحظات شاد را به یادگار نگه داشته است. وقتی اسم دوستش آدرینا می آید لبخند می زند.

کمی آن طرف تر، مادر دلسا روی بلوک های سیمانی جابه جاشده نشسته است و می گوید: «دلسا تمام روز را در خانه بی قرار است و با

هیچ کس حرف نمی‌زند، اما به محض اینکه پایش به این خیابان و مقابل ویرانه‌های مدرسه می‌رسد، انگار کمی آرام می‌گیرد. ساعت‌ها بی‌صدا به آوارها خیره می‌شود و تنها در این نقطه است که سنگینی نگاهش جای خود را به آرامشی نسبی می‌دهد. گویی این خرابه‌ها تنها جایی هستند که او هنوز در آنها بوی دوستش را حس می‌کند. اینجا که می‌آید کمی لبخند به لبش می‌نشیند. مرتب از آخرین زنگ تفریحش می‌گوید؛ از آدرینا که با او سرسره‌بازی کرده بود. اما وقتی به خانه می‌رویم، دیگر حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زند.»

سپهر و مریم هم در لحظه انفجار در بخشی از مدرسه بودند، که جان سالم به در بردند. آنها از بازماندگان این حادثه‌اند. مریم از ناحیه گوش آسیب دیده و دیگر نمی‌تواند به‌درستی بشنود و سپهر، شب‌ها با کابوس انفجار از خواب می‌پرد و فریاد می‌زند. بعد از چهار ماه، هنوز دچار شوک ناشی از حادثه‌اند. جراحات‌های آنها فقط در جسم‌شان نیست، در نگاه‌های لرزان‌شان به مدرسه‌ای است که دیگر سقف ندارد. مریم که حالا به دلیل آسیب‌دیدگی گوشش، کلمات را با احتیاط و آرام ادا می‌کند، به گوشه‌ای از حیاط ویران مدرسه اشاره می‌کند و می‌گوید: «در آن لحظه فقط یک نور دیدم و بعد همه چیز بی‌صدا شد. دیگر چیزی یاد نمی‌آید. حالا هم اینجا می‌آیم تا با دوستانم صحبت کنم. دلم می‌خواهد صدایشان را بشنوم.»

سپهر هم چشمانش از بی‌خوابی ناشی از کابوس‌های شبانه گود افتاده و به کودکی غمگین تبدیل شده است. در حالی که آستین مادرش را محکم گرفته، می‌گوید: «دوست ندارم به مدرسه بروم. هر وقت صدای باد می‌آید یا صدایی بلند می‌شنوم، فکر می‌کنم دوباره انفجار شده و دیوارها دارند می‌ریزند. به اینجا می‌آیم چون فقط وقتی کنار عکس بچه‌ها هستم، کمتر می‌ترسم. شب‌ها را دوست ندارم.

وقتی می‌خوابم، صدای انفجار را می‌شنوم. دود و آوار می‌بینم. فریاد دوستانم را می‌شنوم.»

کمی آن‌طرف‌تر، دختر بچه دیگری از روی میله‌ها، کمی بالاتر رفته و به آوار نیمه‌شب مدرسه خیره شده است. دستانش را تکان می‌دهد. توجهم جلب می‌شود که دارد چکاری انجام می‌دهد. موهای آشفته‌اش دور کمرش ریخته و دستانش بالا پایین می‌رود. کمی بعد می‌فهمم که دارد با خودش حرف می‌زند. در واقع با خودش نه، با دوستان مدرسه‌اش. مادرش می‌گوید این کار هر شب اوست. آنقدر غرق در صحبت می‌شود که هیچ‌کس نمی‌تواند حتی به او نزدیک شود تا مبادا خلوتش با دوستانش را بهم بزند.

مردم محلی، این تکه از خیابان را با دست‌های خالی از آوار پاک کرده‌اند تا فضا برای گذاشتن شاخه‌های گل و عکس‌های کوچک دانش‌آموزان باز شود. روی سنگ‌ها و کنار نیمکت‌های درهم‌شکسته، شاخه‌های گل دیده می‌شود. حضور مداوم خانواده‌ها روی این خرابه‌ها، نه از سر عادت که برای زنده نگه داشتن یاد کودکان یک محله است. محله‌ای که حالا هویتش با قاب این چشم‌های چسبیده به دیوار گره خورده است. ۱۱۹ روز گذشته است، اما برای کسانی که هر روز روی این خاک‌ها به سوگ می‌نشینند، زمان در همان لحظه انفجار متوقف شده است.

چند خیابان آن‌طرف‌تر، حال و هوا تلخ‌تر و دردناک‌تر است. خانه‌های جدید کودکان و معلمان مدرسه، با سنگ‌هایی سفید و مدرن، پوشانده شده‌اند. کنار هر سنگ، موکت، زیلو و پارچه‌ای پهن شده و روی هر کدام‌شان، سیاه‌پوشانی نشسته‌اند و در حال صحبت با یکدیگرند. انگار که خانوادگی دور هم جمع شده‌اند و یکی از اعضای همان خانواده، از زیر سنگ سفید آنها را می‌بیند و حرف می‌زند. عکس خندان بچه‌ها، معلمان و والدین روی این سنگ‌ها حک شده

است. اکثر خانواده‌ها، همچنان شب‌ها را کنار مزار عزیزان شهیدشان صبح می‌کنند. پدران و مادران اجازه نمی‌دهند کودکان پرپر شده‌شان شب‌ها تنها بمانند. یکی برایش قصه سفیدبرفی می‌خواند و دیگری ذکر می‌گوید. یکی هم دارد با همان گویش محلی برای کودکش حرف می‌زند و از ماجرای روزانه‌اش صحبت می‌کند.

در میان سیاه‌پوشان، کاورهای سرخ و سپید هلال احمر هنوز هم به چشم می‌خورند. برای امدادگرانی که در آن صبح شوم، پیکرهای غرق در خون و خاک را از میان آوار بیرون کشیدند، ماموریت تمام نشده است. اکثرشان حالا نه برای عملیات جست‌وجو، بلکه برای تسکین دل بازماندگان، هر روز مسیرشان به این خیابان و گلزار شهدا ختم می‌شود. یکی از این امدادگران می‌گوید: «عملیات ما اینجا متوقف نمی‌شود. تا زمانی که مادران و خانواده‌های داغدار به آرامش برسند، در کنارشان هستیم.» آنها که هنوز با شنیدن نام بچه‌ها یا دیدن نیمکت‌های شکسته، بی‌اختیار اشک می‌ریزند، خدمت را به سطحی دیگر برده‌اند. از همراهی با خانواده‌ها در جلسات درمانی گرفته تا سرکشی مداوم به کودکانی که از لحاظ روحی آسیب دیده‌اند. حضور مداوم این جوانان داوطلب میان خرابه‌ها، به بازماندگان این اطمینان را می‌دهد که در تحمل این بار سنگین، تنها رها نشده‌اند.

با این حال، خودشان، هنوز صحنه‌های تلخ آن روز را فراموش نکرده‌اند. خانواده‌ها را تنها نگذاشته‌اند و در کنار پدران و مادران داغدار می‌نشینند و هم‌کلام‌شان می‌شوند. برای آن‌ها، خدمت به این خانواده‌ها پایانی ندارد. با اینکه ماه‌ها گذشته، اما هنوز وقتی کنار خانواده‌ها می‌نشینند و خاطرات آن روز را مرور می‌کنند، اشک‌هایشان جاری می‌شود. می‌گویند بخشی از قلب‌شان را در همین مدرسه و زیر همین آوارها جا گذاشته‌اند.

## کوله پشتی های سوخته

یکی از این امدادگران، زهرا رائری است. دختر جوانی که هر روز در محل کارش که نزدیک مدرسه است، به روبرو خیره می شود و تصویر آن صبح و آن لحظه شوم را در ذهنش مرور می کند. هنوز هم وقتی از مدرسه شجره طیبه صحبت می کند، اشک می ریزد. زهرا رائری تمبکی، دیگر آن امدادگر بی تجربه سال ۹۹ نیست. پنج ماه از آن حادثه گذشته است، اما او، نتوانسته صحنه های آن روز را از حافظه اش پاک کند. از کیف های سوخته ای که بوی مرگ می دادند تا لقمه هایی که دیگر هرگز خورده نشدند. حالا او از دقایق سنگینی می گوید که در جست و جوی پیکر کودکان، حتی به درختان روبه روی مدرسه هم نگاه می کرد. جایی که خانواده ها با دیدن هر نشانه کوچکی، فریاد می زدند و به سمت آوار می دویدند.

در آن روز تلخ، زهرا همراه یکی از همکارانش در جمعیت هلال احمر شعبه میناب کشیک بود. همه چیز مثل همیشه بود و کسی احساس خطر نمی کرد. ساختمان ایستگاه در آرامش بود که ناگهان صدای انفجار، آسمان را لرزاند و همه چیز دگرگون شد: «از سال ۹۹ وارد جمعیت هلال احمر شدم. همیشه به کارهای داوطلبانه علاقه داشتم، اما تا آن روز، حضور در چنین صحنه ای را تجربه نکرده بودم. حادثه مدرسه اولین ماموریت جدی ام بود. آن روز من و یکی از همکارانم



کَشیک بودیم. نزدیک ساعت ۱۱ صبح، صدای انفجار مهیبی شنیدیم. بلافاصله دیدیم همه از طبقه بالا، پایین آمدند. رئیس، معاون و سایر همکاران. به ما گفتند بیرون بروید. وقتی وارد حیاط شدیم، چون فاصله زیادی تا مدرسه نداشتیم، دود غلیظی را دیدیم که به سمت آسمان می‌رفت. نیروها بلافاصله اعزام شدند. فکرش را هم نمی‌کردیم که مدرسه را زده باشند. فکر کردیم شاید منطقه‌ای نظامی را هدف قرار داده باشند، اما وقتی همکارانی که زودتر به محل رسیده بودند، خبر دادند، تازه فهمیدیم چه اتفاقی افتاده است.»

زهر را بغض تعریف می‌کند که دقیقی بعد از انفجار، شهر در بهت فرو رفته بود. خیابان‌ها دیگر راه عبور نبودند. ترافیک سنگینی از خودروها و مردمی که به سمت صدای انفجار می‌دویدند، ایجاد شده بود. اینجا بود که امدادگران، ماشین را رها کردند. آنها با پای پیاده و با کیف‌هایی حاوی تجهیزات امدادی، به خیابان رفتند تا خود را به محل فاجعه برسانند. زهر این لحظات را چنین توصیف می‌کند: «در راه ترافیک وحشتناک بود. دیگر نمی‌شد با ماشین جلوتر برویم. وسط راه پیاده شدیم. کیف کمک‌های اولیه را برداشتیم و با تمام توان به سمت مدرسه دویدیم. صحنه‌ای که دیدیم اصلاً قابل وصف نبود. ازدحام شدیدی از جمعیت وجود داشت. خانواده‌ها خودشان را رسانده بودند و دنبال بچه‌هایشان می‌گشتند. همه جیغ می‌کشیدند، داد می‌زدند و گریه می‌کردند. می‌گفتند بچه‌ام کجاست؟ فریاد می‌زدند و می‌گفتند، من خودم می‌روم بچه‌ام را از زیر آوار خارج می‌کنم. ما با هر سختی‌ای بود، خانواده‌ها را کنترل می‌کردیم. می‌گفتم اجازه بدهید نیروهای امدادی کارشان را انجام دهند تا بچه‌ها زودتر پیدا شوند. ولی گوش آنها بدهکار نبود، فقط می‌خواستند خودشان دست به کار شوند.»

در میان گردوغبار آوار و صدای ناله‌ها، چادرهایی برپا شدند تا وسایل پیدا شده از میان تخریب‌ها دسته‌بندی شوند. این چادرها برای زهرا زائری و همکارانش، سخت‌ترین بخش ماموریت بود. هر کیفی که از زیر آوار بیرون می‌آمد، نه فقط یک وسیله، بلکه تکه‌ای از یک زندگی بود. زندگی کودکی که صبح با ذوق رفتن به مدرسه و لقمه‌ای که مادر برایش گذاشته بود، خانه را ترک کرده بود: «من عضو تیم سحر هم هستیم، اما آن روز صبح در مدرسه هر کاری از دستانم برمی‌آمد، انجام می‌دادیم. هم آواربرداری می‌کردیم و هم به خانواده‌ها دلداری می‌دادیم. آن صحنه‌ها واقعا برای ما عجیب و تلخ بود. کیف‌هایی را می‌آوردند که سوخته و خونی بودند. داخل بعضی از کیف‌ها هنوز لقمه‌هایی بود که بچه‌ها فرصت نکرده بودند بخورند. ظرف غذا، قمقمه آب و وسایل دیگر هم داخل کیف‌ها بود. همین که کیف‌ها را می‌آوردند، خانواده‌ها بلافاصله به سمت ما می‌دویدند. می‌خواستند ببینند روی دفتر یا وسیله‌ای، اسم بچه آنها نوشته شده است یا نه. ما بلافاصله نگاه می‌کردیم. اگر وسایل متعلق به بچه‌شان بود، آن را تحویل می‌گرفتند و همان‌جا صدای گریه‌شان بلند می‌شد. آن روز از صبح تا آخر شب همان‌جا بودیم. امدادگران هم که تا صبح روز بعد در محل ماندند.»

عمق فاجعه اما فراتر از آوار مدرسه بود. موج انفجار آنقدر شدید بود که پیکرها و تکه‌هایی از اجساد در محیطی دورتر از مدرسه پراکنده شده بودند. زهرا و همکارانش باید به دنبال تکه‌هایی از پیکر کودکان می‌گشتند که در اطراف مدرسه، حتی بالای درختان، پرتاب شده بودند. این تلخ‌ترین ماموریتی بود که تا آن روز تجربه کرده بود: «آن لحظه از خانواده‌ها خواستند از محل حادثه فاصله بگیرند، چون تکه‌هایی از پیکرها چند متر آن طرف‌تر روی درختان

و در جنگل روبه‌رو پراکنده شده بود. نمی‌دانستیم هر تکه متعلق به کدام کودک است. با دستکش‌هایی که به دست داشتیم، با احتیاط جمع‌شان می‌کردیم و داخل کیسه‌های حمل پیکر می‌گذاشتیم. حتی معلوم نبود هر تکه به کدام بخش از بدن تعلق دارد. روز بعد هم دوباره به محل حادثه برگشتیم و جست‌وجوی محوطه را ادامه دادیم. با خودمان گفتیم شاید تکه دیگری از پیکرها در محل باقی مانده باشد، چون هنوز بسیاری از آنها پیدا نشده بودند. چشمم به چیزی سیاه‌رنگ بالای یکی از درخت‌ها افتاد. به دوستم گفتم برویم ببینیم آن بالا چیست. نزدیک شدیم، دستم را دراز کردم، اما به آن نرسید. به یکی از همکاران آقا گفتم بیاید و نگاه کند. وقتی دقیق بررسی کردیم، متوجه شدیم تکه‌ای از گوشت و استخوان سوخته بالای درخت گیر کرده است. آن را با احتیاط پایین آوردیم و تحویل مسئولان مربوطه دادیم.»

او نه تنها با داغ آن کودکان، بلکه با خاطراتی زندگی می‌کند که هر بار از مقابل مدرسه عبور می‌کند، دوباره مثل فیلم در ذهنش پخش می‌شود. او حالا بخشی از تاریخ غمبار میناب است. امدادگری که هنوز آماده‌باش است، نه فقط برای ماموریت، بلکه برای التیام دردی که تمام‌شدنی نیست: «حالا که این همه وقت گذشته، هنوز هم نمی‌شود آن روز را فراموش کرد. آن صحنه‌ها هرگز از یادمان نمی‌روند. هر بار که از جلوی مدرسه رد می‌شویم، همان صحنه‌ها دوباره برایمان زنده می‌شوند. اینکه چه شد و چه کارهایی کردیم. یکی از دانش‌آموزان آن مدرسه، همسایه‌مان بود. دختر دوستم. خیلی از بچه‌ها را می‌شناختم. با اینکه ۲۸ سال دارم، اما این تجربه برایم خیلی سنگین بود. با این حال، همچنان آماده‌باش هستم. اگر خدای نکرده دوباره اتفاقی بیفتد، باز هم در صحنه خواهیم بود. ما

هنوز هم به خانواده‌ها سر می‌زنیم. هلال احمر برای آنها تنها یک سازمان نیست. دلگرمی و همراهی است که می‌داند چه کشیده‌اند. ما هنوز هم کنارشان هستیم.»

## قهرمانان کوچک

صحبت با زهرا که تمام می‌شود، نوبت به قدم زدن در کوچه پس کوچه‌های میناب می‌رسد. چند ماهی می‌شود که کوچه‌ها و خیابان‌های شهر رنگ و بوی تلخی به خود گرفته است. مردم دل و دماغی برای شادی ندارند. اما بعضی از کوچه‌ها، بیشتر از بقیه حال و هوای تلخ و غمگینی به خود گرفته است. چون در این کوچه‌ها کودکانی زندگی می‌کردند که حالا صدای خنده‌هایشان برای همیشه قطع شده است. وقتی صحبت از این اتفاق تلخ می‌شود، نام امیرحسین و سبحان بیش از همه در خاطرم زنده می‌شود. گویی در میان آن همه آوار و هیاهو، این دو کودک هنوز در گوشه‌ای از مدرسه منتظر هستند تا داستان‌شان را برای ما تعریف کنند. امیرحسین و سبحان دو نفر از کودکان شهید مدرسه میناب بودند که روحیه‌ای متفاوت داشتند. روحیه‌ای که باعث شده بود، در همان سن کودکی، راه انسان‌دوستی را در پیش بگیرند. امیرحسین و سبحان، مهربانی را انتخاب کردند و قرار بود گام بلندی در این مسیر بردارند. اما موشک‌های دشمن امان‌شان نداد. دو کودک مدرسه شجره طیبه میناب، لباس سرخ و سپید هلال‌احمر را پوشیده و بی‌آنکه خانواده‌هایشان بدانند، در مسیر خدمت قدم برداشته بودند، اما تقدیر تلخ جنگ و اصاب موشک به مدرسه، مسیرشان را متوقف کرد و هر دو آسمانی شدند.

حالا مادران امیرحسین و سبحان، در میان خاطرات شیرین فرزندان‌شان، از عشق و ایثار آنها می‌گویند. عشقی که در لباس کوچک امدادگری تجلی یافته بود.

امیرحسین و سبحان دل بزرگی داشتند. بدون اینکه در خانه چیزی بگویند، در همان سن و سال کم، عضو جمعیت هلال احمر شده بودند. انگار دل‌شان می‌خواست همراه با بازی‌های ساده کودکانه، راهی برای مفیدبودن پیدا کنند. آنها هر روز کیف‌هایشان را با شوق برمی‌داشتند، به مدرسه می‌رفتند و در کلاس‌های امدادونجات هم شرکت می‌کردند. امیرحسین رسولی، پسری بود که نگاهش همیشه معنا داشت. باید از همان نگاهش متوجه می‌شدند که حالش چطور است. او فقط هشت‌سال‌ونیم داشت و در کلاس سوم درس می‌خواند. در جای جای خانه آنها، عکس امیرحسین با آن چشمان ذوق زده و خنده‌های کودکانه‌اش دیده می‌شود. مادرش که هنوز هم بوی عطر او را در خانه حس می‌کند، از آن روزها می‌گوید: «پسرم روحیه عجیبی داشت. دلش دریا بود. با این حال، هیچ‌وقت نفهمیدیم او چطور در این سن کم، عضو هلال احمر شده است. انگار مدرسه برایش دنیای دیگری شده بود. او برای ما فقط یک پسر بازیگوش بود که وقتی از مدرسه برمی‌گشت، باید استراحت می‌کرد، تکالیفش را می‌نوشت و باز هم به بازیگوشی ادامه می‌داد. اما بعد از شهادتش، وقتی وسایلیش را دیدیم و با مسئولان مدرسه صحبت کردیم، تازه فهمیدیم او در کلاس‌های امدادونجات شرکت کرده بود. امیرحسین، در همین سن کم، دغدغه دیگران را داشت. یک روز دیدم با پول توجیبی‌اش، دو مداد نو خریده. پرسیدم چرا دو تا خریدی؟ گفت شاید دوستم مداد نداشته باشد. این جمله او تا ابد در گوشم ماند. او پول توجیبی‌اش را که باید برای خودش خرج می‌کرد، به بچه‌های مدرسه می‌داد تا آنها هم در زنگ تفریح چیزی برای

خوردن داشته باشند. می گفت: «مادر، آنها هم مثل من هستند، اگر گرسنه بمانند، اعصابم خُرد می شود.» پسرِم امدادِ رسانِ کوچکِ من بود، بدون اینکه بدانم.»

شبِ قبل از حادثه، در خانه سکوتی سنگین حکمفرما بود. مادرش تعریف می کند که انگار فضا سنگین شده بود. پسرِم بی آنکه بداند، حال و هوای متفاوتی داشت. گویی روحی در درونش می دانست که فردا، آخرین روز زمینی اوست: «آن شب، مهمان داشتیم و بچه های یکی از بستگان مان به خاطر امیرحسین به خانه ما آمده بودند و با هم بازی می کردند. پسرِم خیلی به من چسبیده بود. همیشه دوست داشت پیشم بخوابد، اما آن شب، مدام در آغوشم می گرفت و می بوسیدم. صبح روز بعد، خیلی بی حوصله بود. وقتی از خواب بیدارش کردم، گفت مادر دلم نمی خواهد به مدرسه بروم. اما امتحان ریاضی داشت و برای اینکه از درسش عقب نماند، گفتم باید به مدرسه بروی. پدرش آمد، او را در آغوش گرفت و بوسید و در نهایت بیدار شد. فرزندم را آماده کردم. هر چقدر اصرار کردم لقمه ای صبحانه بخورد، لب نزد. وقتی بعد از ۴۰ روز کیفش را از میان خرابه ها پیدا کردند، دیدیم تغذیه اش دست نخورده باقی مانده است. حتی بطری آب هم دست نخورده بود. پولی که برای تغذیه به او داده بودم هم سرجایش بود. پسرِم آن روز چیزی نخورده بود. گرسنه و تشنه از دنیا رفت.»

آن روز، خداحافظی امیرحسین با همیشه فرق داشت. او خیلی سریع رفت: «هر روز مرا بغل می کرد و می بوسید. آن روز کیفش را داخل ماشین گذاشتم، بغلش کردم و خداحافظی کردیم. رفت و دوباره برگشت و وسیله ای را که پدرش داده بود، به خانه آورد. گفتم چرا برگشتی، اصلاً حرفی نزد و سریع رفت. خیلی تعجب کردم. حتی عمویش در حیاط صدا زد: «امیرحسین!» او فقط یک نگاه گذرا انداخت. همان نگاه، آخرین

وداع پسر م بود.»

صبح روز نهم اسفندماه، شهر در آرامش بود. مدرسه شجره طیبه، مثل هر روز، غرق در صدای خنده‌ها و همه‌مه دانش‌آموزان بود. امیرحسین و هم‌کلاسی‌هایش، در کلاس‌ها حضور داشتند. آنان نمی‌دانستند که چند ساعت دیگر، در میان بحرانی‌ترین صحنه تاریخ مدرسه‌شان خواهند بود. ساعت ۱۱ صبح بود که صدای غرش مهیب موشک، سکوت شهر را شکست. مدرسه شجره طیبه، دقیقاً همان نقطه‌ای بود که آماج حمله قرار گرفت. دیوارهای مدرسه که روزگاری محل درس و مشق بود، فرو ریختند. در یک لحظه، همه‌چیز از بین رفت. همان‌جا بود که مادر امیرحسین در آن لحظه، بی‌اختیار به سمت مدرسه دوید. چیزی درونش فرو ریخته بود و رو به آسمان التماس می‌کرد تا بتواند یک بار دیگر صدای پسرش را بشنود: «وقتی آن دود سیاه را دیدم، قلبم برای لحظه‌ای ایستاد. خانه‌مان فاصله زیادی با مدرسه ندارد. وارد کوچه شدم و فریاد زدم «پسر م!» کسی حریفم نمی‌شد. همسایه‌مان سعی داشت مرا آرام کند. خودم را به محل رساندم. وقتی رسیدم دیگر نمی‌توانستم راه بروم. کسان‌کشان مرا بردند و مدرسه را دیدم که به خاک تبدیل شده بود. باورم نمی‌شد؛ اینجا همان جایی بود که چند ساعت پیش فرزندم را با خنده بدرقه کرده بودیم. برای یک معجزه به خدا التماس کردم. مردم در حال جست‌وجو بودند. من هم مثل دیوانه‌ها، با دست‌های خالی، آجرها را کنار می‌زدم. می‌گفتم امیرحسینم اینجاست. کجاست؟ پسر م کجاست؟ تا ساعت پنج صبح روز بعد، فقط دعا کردم. ساعت ۱۱ صبح خدا او را به من داد. بدنش سالم بود، اما جمجمه‌اش شکسته بود و لباس‌های کوچکش پاره شده بود. هرگز این صحنه‌ها را فراموش نمی‌کنم.»

آنچه در آن روز اتفاق افتاد، نه فقط یک فاجعه، بلکه داغی بود که بر

پیشانی تاریخ آن شهر و آن مدرسه ماند. جست‌وجو در میان آوارها، داستانی طولانی از رنج است. خانواده‌ها، در میان تکه‌های سیمان و آهن، به دنبال نشانه‌ای بودند. هر وسیله‌ای که پیدا می‌شد، قلبی را از جا می‌کند. کیف مدرسه، یک جامدادی شکسته، یک لنگه کفش کوچک یا دفترچه‌ای که هنوز اثرات مداد سیاه در آن باقی بود: «سه پسر داشتم که خدا یکی از آنها را از من گرفت. پسر بزرگم دانشجو است و آن روز ساعت‌ها در مدرسه به دنبال ردی از امیرحسین می‌گشت. حالا روحش بیمار شده از آنچه دیده است. هر شب گریه می‌کند و می‌گوید مامان من دست و پای بریده دیدم. بچه‌ها تکه‌تکه شده بودند. اصلاً حال‌وروز خوبی ندارد. اعصابش ضعیف شده است. خودم هم همینطور. وقتی کیفش را پیدا کردند، حالم خیلی بد شد. هنوز بوی او را می‌داد. مدادهایی که برای دوستش خریده بود، هنوز در کیفش بود. چطور می‌شود کودکی تا این حد مهربان باشد؟ او همیشه دغدغه دیگران را داشت. حالا هر بار که نام هلال‌احمر را می‌شنوم، یاد امیرحسین می‌افتم. او به من یاد داد که زندگی واقعی، در بخشیدن است. به فرزندم افتخار می‌کنم. او قهرمان کوچک من است. خیلی وقت‌ها فکر می‌کنم اگر پسر من زنده بود، شاید امدادگر می‌شد. البته خودش دوست داشت پلیس شود، اما آن دل بزرگ و روحیه خدمت‌رسانش باعث می‌شد حتماً در وهله اول یک امدادگر باشد. او همیشه به فکر دیگران بود.»

### دانش‌آموزی شهید با دلی مهربان

در سوی دیگر، سبحان احمدی طیفکانی قرار دارد. خانه او فاصله زیادی با دوست امدادگرش ندارد. کودکی ۹ ساله و نیمه که در کلاس چهارم، درس می‌خواند. روحیه‌ای بسیار حساس و مهربان داشت. او که همیشه دیر به حرف آمده بود، وقتی شروع به صحبت کرد، حرف‌هایی می‌زد که



اطرافیان را حیرت زده می کرد. سبحان به همراه خواهرش، حنان، در آن فاجعه آسمانی شد. مادر حالا با دو فرزند شهید، دیگر رمقی برایش باقی نمانده و با قلبی پر از درد می گوید: «سبحان، پسری بود که درد دیگران را با تمام وجودش حس می کرد. او در مانور زلزله مدرسه شرکت کرده و همان جا به عضویت هلال احمر درآمد. می خواست بداند چگونه می تواند جان کسی را نجات دهد. از من خواسته بود اجازه بدهم به کلاس های کمک های اولیه بروم. روحیه اش بسیار حساس بود. وقتی در کوچه می دید کودکی کفش پاره به پا دارد، بی قراری می کرد. می گفت: «مادر، چرا آن بچه کفش ندارد؟ مگر ما پول نداریم؟» حنان، خواهرش هم همیشه همراه او بود. هیچ وقت تصور نمی کردم این مهربانی ها قرار است به این زودی تمام شود.»

سبحان به سختی حرف زدن را یاد گرفت. درواقع دیر به حرف زدن افتاد. او اصلاً بچه ای عادی نبود. برای همین مدرسه اش عوض شد و به شجره طیبه رفت: «به خاطر روحیه حساسش، مدرسه او را عوض کردم. در مدرسه دولتی درس می خواند، هربار می دید کودکی تغذیه نمی آورد، دلش به درد می آمد. هیچ صحنه تلخی را نمی توانست ببیند.

یک بار تشنج کرد و دکتر به ما گفت او را در معرض صحنه‌های تلخ قرار ندهید. کلاس اول که در مدرسه‌ای دیگر بود، برایش به سختی گذشت. مرتب مریض می‌شد. اگر کسی دعوا می‌کرد یا کتک کاری می‌شد، حال روحی‌اش بهم می‌ریخت. مثلاً یک بار، هم کلاسی‌اش کفش برای زنگ ورزش نداشت و سبحان در زنگ ورزش شرکت نکرده بود. می‌گفت دوستم کفش ندارد، باید به خانه بروم و به مادرم بگویم برای او کفش بخرد. حتی اگر می‌دید معلم دوستانش را دعوا می‌کند، اشک می‌ریخت و می‌گفت تروخدا دعوا نکنید. برای همین مدرسه او را عوض کردم. بین سه مدرسه مانده بودم که استخاره گرفتم. برای مدرسه شجره استخاره آمد که عاقبت به خیری دارد. برای همین او را در این مدرسه ثبت‌نام کردیم. از کلاس دوم در مدرسه شجره طیبه درس خواند. از همان اول هم روحیه حساسش را به معلم و روانشناس مدرسه اطلاع دادم. یک روز به خانه آمد و گفت ۲۰۰ هزار تومان به من بده، می‌خواهم بستنی بخرم. گفتم بستنی که قیمتش انقدر نیست، گفت برای دوستانم می‌خواهم بخرم. آنها گفتند دل‌شان بستنی می‌خواهد و پول ندارند. من هم چون روحیه‌اش را می‌شناختم، در چنین مواقعی با او همکاری می‌کردم. یک بار دیگر چند موز فاسد در کیفش دیدم. گفتم چرا موزهایت را نخوردی، گفت هم کلاسی‌هایم با خودشان موز نیاورده بودند و می‌ترسیدم دل‌شان بخواهد. بعدها متوجه شدیم که عضو هلال احمر شده است. خودش چیز زیادی درباره آن نمی‌گفت فقط یک بار گفت که به کلاس‌شان آمده و مانور زلزله برگزار کرده‌اند.»

این مادر با بغضی که در گلو دارد، از شب آخر روایت می‌کند: «حنان همیشه خواب‌آلود بود و به‌سختی بیدار می‌شد. اما آن روز صبح، قبل از همه بیدار شد. لباس‌هایش را خیلی مرتب اتو کرد و پوشید. همیشه به‌زور به مدرسه می‌رفت، ولی آن روز با شوق رفت. وقتی پرسیدم چرا اینقدر

زود بیدار شدی، با خنده‌ای شیرین گفت: «مادر، امروز باید خیلی مرتب باشم.» اما پسر من آن شب تب داشت و بی‌قرار بود. غم عجیبی در صورتش بود. صبح وقتی می‌خواستند بروند، سبحان یک بار برگشت و من را نگاه کرد. دیگر اصلاً نگاهم نکرد. نمی‌خواست برود. آن موقع نمی‌فهمیدم، اما حالا می‌دانم آنها آماده پرواز بودند. با شنیدن خبر، دنیا برایم تیره‌وتار شد. وقتی رسیدم، فقط آوار بود. هر طرف را نگاه می‌کردم، تکه‌هایی از کتاب و دفتر بچه‌ها زیر خاک بود. پیکر سبحان را به‌سختی شناختم. حنان را از روی دفتر نقاشی‌اش که همیشه با خودش به مدرسه می‌برد، پیدا کردیم. دلم آتش گرفته است. آنها آنقدر کوچک بودند که آوارها تن ظریفشان را درهم کوبیده بود. اما روحشان، همان‌جایی بود که همیشه بود. در حال کمک به دیگران. آنها در راه یادگیری نجات انسان‌ها شهید شدند.»

مادر سبحان می‌گوید: «حنان، عاشق نقاشی بود. دفترش را پیدا کردیم؛ صفحه آخرش نیمه‌کاره مانده بود. سبحان هم، همیشه می‌گفت می‌خواهد وقتی بزرگ شد، پزشک شود تا به مجروحان جنگ کمک کند. می‌گفت: «دوست دارم با دستانم زخم‌ها را خوب کنم.» حالا من مانده‌ام با زخم‌هایی که هیچ‌وقت خوب نمی‌شوند. ما نه‌تنها فرزندانمان، بلکه رویاهایمان را زیر آن آوارها جا گذاشتیم. بچه‌های من به آرزویشان رسیدند. همیشه می‌خواستند کمک‌رسان باشند. شاید در آن لحظه آخر، وقتی موشک اصابت کرد، آنها داشتند به این فکر می‌کردند که چطور به دیگران کمک کنند. شاید این، بهترین سرانجامی بود که می‌توانستند داشته باشند.»

حالا که ماه‌ها از آن روز گذشته، هنوز سایه‌ی امیرحسین و سبحان در خانه‌شان دیده می‌شود. آنها نماد امدادگر همیشگی هستند. آن‌هایی که رفتند، اما درس مهربانی‌شان در تار و پود لباس‌های سرخ و سپید هلال‌احمر باقی ماند.

## مزاری که برای همیشه خالی ماند

حال و هوا در گلزار شهدا کمی متفاوت‌تر است. مزارها هر کدام، نشانه‌ای از شهید پرپر شده دارند. بر روی یکی از سنگ‌های سفید گلزار شهدای میناب، عکس خندان کودکی به نام ماکان می‌درخشد. زیر آن سنگ اما، خاک خالی است. حالا همه شهدای کوچک مدرسه شجره طیبه برای خود خانه‌ای در خاک دارند، اما سهم او از زمین، فقط یک قاب عکس و لنگه کفشی خاکستری است. ماکان حتی یک تار مو هم ندارد که در خانه جدیدش به یادگار بماند. تن نحیف و کودکانه‌اش، هدف حمله مستقیم دشمن قرار گرفت و روح و جسمش با هم پر کشیدند. وقتی مادر، پسرش را مثل هر صبح از خواب بیدار می‌کرد تا راهی مدرسه‌اش کند، هرگز تصور نمی‌کرد که این آخرین دیدارشان باشد و تمام سهمش از جگرگوشه‌اش، فقط یک لنگه کفش خاکستری شود. ماکان نصیری حالا فرشته‌ای آسمانی است که حتی جسمش هم در زمین باقی نماند. چهار ماه به دنبال یک نشانه، یک تکه از پیکر او گشتند و حالا مشخص شده است که دشمن، به‌طور مستقیم این پسر بچه هفت ساله را هدف قرار داده تا حتی یک تار مو از او باقی نماند. تنها چیزی که ماکان از آن مهلکه انفجار و آتش به یادگار گذاشت، لنگه کفشی خاکستری و یک پلیور آبی است. پلیوری که قرار بود زنگ ورزش آن را بپوشد.



حمزه راهی‌نژاد، دایی ماکان، حالا کنار مزار خواهرزاده‌اش نشسته و به عکس خندان او خیره شده است. پدر و مادر این پسر بچه برای انجام کاری به اصفهان رفته‌اند و دایی، در نبود آنها، شب‌ها کنار مزارش در گلزار شهدا می‌ماند. او از خبر تلخ روزهای اخیر می‌گوید. خبری دردناک و در عین حال عجیب، «ماکان حتی یک تار مو هم ندارد!» دایی ماکان می‌گوید: «وقتی خبر را شنیدیم که هیچ اثری از ماکان پیدا نشده است، انگار تمام جهان بر سرمان آوار شد. خبر اصابت مستقیم موشک به بدنش، باورپذیر نیست. ماکان من، آن کودک شیرین‌زبانی که برای همه عزیز بود، حالا حتی یک نشانه هم از خود به جا نگذاشته است. مگر چه گناهی داشت که از آن سوی مرزها، او را هدف قرار دهند؟ اما انگار خودش از سرنوشتش خبر داشت. شب قبل از حادثه، وقتی از حسینیه بازگشت، چشمانش از ترس می‌لرزید. می‌گفت فردی را دیده که قدی بلند داشت، لباس سفید به تن داشت و سری نداشت. نمی‌دانیم در آن شب‌های نزدیک به حادثه، ماکان در دنیای خود چه می‌دید.»

زندگی کوتاه او همیشه پر از خنده و شادی کودکانه بود. اما شب پیش

از آن حادثه، اتفاقی عجیب رخ داد. دایی‌اش از آن شب تلخ و عجیب می‌گوید: «همه چیز عجیب بود. ماکان عادت داشت به حسینه محل برود، قرآن بخواند و بعد با دوستانش بازی کند. همیشه از بودن در آنجا لذت می‌برد. اما آن شب انگار در میان دیوارهای حسینه رازی پنهان بود که فقط چشمان معصوم او آن را دید. یکی از همسایه‌ها تعریف می‌کرد که او را دیده بود با ترس از حسینه بیرون دوید. دستش را گرفت و پرسید چه شده است. نفس نفس می‌زد و می‌گفت کسی را دیده که سر بر تن نداشته است. زن همسایه او را به خانه رساند و مادرش آرامش کرد.»

شب آخر، ماکان از مادر جدا نمی‌شد. برخلاف همیشه که دوست داشت در اتاق خودش بخوابد، با اصرار خواست آن شب را کنار او بماند: «رفتارهای ماکان برای مادرش هم عجیب بود، موقع خواب گفته بود، «منو بغل کن.» این آخرین جمله‌ای بود که آن شب از او شنیده شد. صبح روز بعد، وقتی می‌خواست به مدرسه برود، گفت: «مامان می‌خوام تو خونه صبحونه بخورم و از دست تو لقمه بگیرم.» او عادت داشت خودش به مدرسه برود و لقمه‌اش را آنجا بخورد، ولی آن روز دلش می‌خواست کنار مادر بماند. لقمه‌اش را از دست او گرفت و صبحانه‌اش را خورد. بعد دست برادرش را گرفت تا سوار موتور شود. برای نخستین بار، هنگام رفتن، رویش را برگرداند، پشت سرش را نگاه کرد، دست تکان داد و برای مادرش بوسه فرستاد. مادر همان‌جا، در چارچوب در، ایستاد و پسرش را تا سرکوچه نگاه کرد. این آخرین نگاه بود و بعد از آن دیگر هیچ اثری از ماکان باقی نماند.»

مدرسه شجره طیبه، جایی که باید محل پرورش استعدادها باشد، در یک لحظه به آتشی بی‌پایان تبدیل شد. در آن لحظات، مدرسه به ویرانه‌ای تبدیل شد که در آن نه تنها ساختمان، بلکه رویاهای کوچک

کودکان نیز زیر خروارها خاک و سنگ مدفون شد. آن روز برای تمام خانواده‌ها فاجعه‌ای عمیق بود. اما روزهای بعد، برای خانواده ماکان عمق این فاجعه دردناک‌تر شد: «آن روز که صدای انفجار در شهرمان پیچید، دلم شور افتاد و به سمت مدرسه رفتم. بعد فهمیدم برادر ماکان که در مدرسه‌ای دیگر بود، از جنگ خبردار شده است. او که برای اولین بار گوشی همراهش را به مدرسه برده بود، خبر اصابت موشک به تهران را شنیده بود و قصد داشت خودش را به برادرش برساند. با مدیر مدرسه صحبت می‌کرد تا اجازه خروج بگیرد و خودش را به ماکان برساند، اما پیش از آنکه بتواند بیرون برود صدای انفجار اصلی آمد و او هم از مدرسه بیرون دوید. من خودم را به محل رساندم، اما آنجا دیگر مدرسه نبود. میدان جنگ بود. تا ساعت پنج صبح روز بعد، همان‌جا ماندم. دستانم را در خاک فرو می‌بردم و هر بخشی از آوار را که کنار می‌زدم، با ترس به زیرش نگاه می‌کرد. پیکر بچه‌ها را یکی‌یکی از زیر خروارها خاک بیرون می‌کشیدیم و هر بار که چهره کودکی را می‌دیدم، نفسم بند می‌آمد که نکند ماکان باشد. می‌گشتم و چیزی پیدا نمی‌کردم. به دنبال نشانه‌ای از خواهرزاده‌ام بودم. نشانه‌ای که هرگز پیدا نشد.»

جست‌وجو برای پیدا کردن ماکان، نه روز داشت و نه شب. همه در جست‌وجو بودند و کم‌کم پیکرها و تکه‌های بدن دانش‌آموزان و معلمان پیدا می‌شد، اما از ماکان خبری نبود: «گروهی تشکیل داده بودیم؛ از برادر خودم گرفته تا کسانی که از اصفهان برای کمک آمده بودند. زمزمه‌هایی در شهر می‌پیچید که شاید برخی بچه‌ها در لحظه انفجار به سمت جنگل پشت مدرسه فرار کرده باشند. می‌گفتند ممکن است بر اثر موج و صدای انفجار، حافظه‌شان را از دست داده و در جنگل سرگردان شده باشند. برای همین تمام اطراف را هم گشتیم، به این امید که شاید ماکان زنده باشد. ۳۸ روز تمام، هر روزمان را میان



درختان، لابه لای سنگ‌ها و در گوشه گوشه باغی کنار مدرسه سپری کردیم. می‌گشتیم و باور نمی‌کردیم که کودک هفت ساله‌مان، تمام وجودش در آتش مستقیم دشمن تبخیر شده باشد. در آن روزها، نه عکسی از او به‌عنوان شهید چاپ کردیم و نه باوری به شهادت قطعی‌اش داشتیم. هر روز با دستانی زخمی و پاهایی که از خستگی آن همه جست‌وجو دیگر رمقی نداشتند، به خانه بازمی‌گشتیم. شب‌ها که به خواب می‌رفتم، تصویر ماکان در ذهنم جان می‌گرفت؛ همان‌طور که قرآن‌ها را در حسینه می‌چید، همان‌طور که صبح‌ها دست مادرش را رها نمی‌کرد. تا اینکه ۳۸ روز بعد، دوباره به مدرسه بازگشتم. مدرسه حدود ۱۰۰ متر با آن جنگل انبوه فاصله داشت. من راه خودم را از میان خارها و درختان باز کردم. هر جایی که فکرش را کنید گشتم. اولین چیزی که پیدا کردم، یک لنگه کفش متعلق به خانم معلم بود. قمقمه آب، پارچ و یک مگنت دخترانه هم آنجا افتاده بود. همان‌جا بود که لنگه کفشی خاکستری توجهم را جلب کرد. آن را برداشتم، اما وقتی به پدر ماکان نشان دادم، گفت این مال ماکان نیست. با این حال، دلم گواهی نمی‌داد. آن را به دست نگهبان سپردم و گفتم هیچ‌کس حق ندارد این وسایل را با خودش جایی ببرد.»

## معجزه‌ای در آغوش خاک

در نهایت، گویا قرار بود ماکان فقط یک نشانه از خودش به جا بگذارد: «تا اینکه لنگه کفش را با خودم به خانه بردم. هنوز شک داشتم. خواهرم را صدا زدم و گفتم: «تو را به خدا نگاه کن، ببین این مال ماکان نیست؟» همین که صندوق ماشین را باز کردم و کفش نمایان شد، خواهرم دیگر نتوانست روی پا بایستد. فریادش خانه را لرزاند. آن، همان کفش خاکستری ماکان بود. پلیور آبی‌اش هم پیدا شد؛ اما ماکان هنوز آن را نبوشیده بود و قرار بود در زنگ ورزش تنش کند. حالا دیگر آن کفش و پلیور، تمام آن چیزی است که از هفت سال زندگی ماکان بر جای مانده است.»

حالا دیگر آن سنگ سفید در گلزار شهدا، میعادگاه خانواده ماکان است. اما این میعادگاه، غریب‌ترین جای دنیاست. زیر آن سنگ، نه پیکری است و نه استخوانی. آنجا فقط جایگاهی است برای گریستن: «زندگی خانواده ما از هم پاشیده است. خواهر ۱۲ ساله‌اش مدام بهانه می‌گیرد. پدرش که پیش از این سرآشپز بود، حالا دیگر حتی نمی‌تواند سرکار برود. دیگر نمی‌تواند به کار فکر کند. ما هر شب با عکس ماکان در خانه می‌نشینیم. او خیلی به من وابسته بود؛ همیشه می‌گفت «دایی حمزه، منو با خودت ببر.» و حالا، من مانده‌ام با دنیایی از خاطره و فرزندی که نه‌تنها رفت، بلکه انگار هرگز به این زمین تعلق نداشته است.»

گاهی در فاجعه، آدم‌ها گم می‌شوند و فقط نشانه‌ها باقی می‌مانند. ماکان برای در آن آوار خاکستری، با یک لنگه کفش و یک پلیور آبی تعریف شد. ماکان رفت، اما جای خالی‌اش در آن کلاس، حفره‌ای در دل این شهر ایجاد کرد که هیچ‌گاه پر نشد.

## معجزه در تاریکی سردخانه

ساعت ۴ صبح است و هوا هنوز روشن نشده. ولی خانواده‌ها همچنان دلشان نمی‌آید که کودکانشان را تنها بگذارند. زیلوها هنوز پهن است و مشکی پوشان در گرمای هوا، زیر نور مهتابی در گلزار شهدا نشسته‌اند. بعضی‌ها خوراکی آورده‌اند و به همدیگر تعارف می‌کنند. اینجا گلزار شهدا است. جایی که انگار همه با هم از یک خون و از یک قوم و خویش هستند. همه با هم انس گرفته‌اند، چراکه در چشمان همه آن‌ها یک درد مشترک جا خوش کرده است. دردی که انگار پایانی هم ندارد. روی یکی از این سنگ‌ها، تصویر دو کودک دیده می‌شود و کنارش زنی تنها نشسته و به عکس‌ها خیر شده است. به سراغش که می‌روم، با صدایی آرام پاسخم را می‌دهد. حتی از من پذیرایی هم می‌کند و در همان حین از دو پسرش می‌گوید. حامد به همراه برادرش هانی، در آن صبح شوم نهم اسفند، برای آخرین بار روی نیمکت کلاس درس‌شان نشستند و بعد نفس‌هایشان زیر آوار مدرسه قطع شد. حامد تازه هفت ساله شده بود و هانی در کلاس چهارم درس می‌خواند. دو برادری که رفتند و پدر و مادرشان را برای همیشه تنها گذاشتند. خانه حالا خالی شده و مادر دیگر فرزندی ندارد تا دلش از تماشای خنده‌اش بلرزد. شب‌ها کنار خانه جدید دو پسرش زیلو پهن می‌کند، می‌نشیند و به عکس‌هایشان



خیره می‌شود. بارها لحظه خرید کفش‌های اسکیتی را که به آنها قول داده بود، در ذهن مرور می‌کند و ذوق و شوق پسرهایش را به تصویر می‌کشد. کادویی که هرگز نتوانست به آنها بدهد.

حامد هنوز شور و شوق جشن تولدش را داشت و برای هدیه تولدش بی‌قرار بود. فقط دو روز از هفت سالگی‌اش می‌گذشت و تازه می‌خواست برای آینده‌اش تصمیم بگیرد. دلش می‌خواست فوتبالیست شود، اما هرگز هدیه تولدش را ندید. چشمان مادر حالا پر از حسرت است. حسرت آخرین دیدار و آخرین نگاه معنادار پسر بزرگ‌ترش. آخرین بار هانی مستقیم به چشمان مادرش خیره شد

و لبخند زد، اما مادر هرگز نفهمید که آن، آخرین دیدارشان است. مادر حالا به روزی فکر می‌کند که دو پسرش مثل همیشه کیف‌هایشان را روی دوش انداختند و راهی مدرسه شدند. آن روز، هیچ‌چیز در ظاهر تغییر نکرده بود، اما شب قبل، رفتار پسر بزرگ‌تر خبر از حادثه‌ای می‌داد. حادثه‌ای که قرار بود زندگی‌شان را به خاکستر تبدیل کند: «من فقط همین دو پسر را داشتم. هانی و حامد. هانی کلاس چهارم بود و حامد کلاس اول. روز حادثه، رفتن‌شان به مدرسه مثل همیشه بود و واکنش یا رفتار خاصی نداشتند. اما هانی شب قبل از حادثه خیلی بی‌قرار بود. مدام به من نگاه می‌کرد. نگاهش یک‌جوری بود که هنوز هم نمی‌توانم وصفش کنم. انگار نگاه خداحافظی بود. خیلی عمیق خیره می‌شد و لبخند می‌زد. به او گفتم: «مامان چرا هیچی نمی‌گی؟ یک چیزی بگو.» ولی او فقط لبخند می‌زد و می‌گفت: «هیچی مامان.» اصلاً نمی‌توانست صحبت کند، انگار خودش می‌دانست قرار است اتفاقی بیفتد.»

حامد که تازه پا به هفت سالگی گذاشته بود، مدام دور مادرش می‌چرخید و درباره جشن تولدش صحبت می‌کرد. مادر که همیشه کادوها را پنهان می‌کرد تا غافلگیرشان کند، این‌بار نتوانست جلوی خودش را بگیرد و راز هدیه تولد را فاش کرد؛ کادویی که آرزوی مشترک دو برادر بود: «حامد متولد هفتم اسفند بود و تازه دو روز قبل از پر کشیدنش، هفت ساله شده بود. مدام درباره سورپرایز تولدش با هم صحبت می‌کردیم و خیلی خوشحال بود. برایش جشن گرفتیم، اما هنوز کادویش را نداده بودم. می‌خواستم خودم برایش بخرم. او هم بی‌قرار بود که با هم برای خرید برویم. من همیشه کادوهایشان را پنهان می‌کردم تا سورپرایز شوند، اما این بار نمی‌دانم چه شد که زودتر به آنها گفتم. می‌خواستم برای هر دویشان کفش

اسکیت بخرم، چون همیشه باید وسایلشان را ست می خریدم. خیلی خوشحال شدند. گفتم می برم تان تا کفش ها را به سلیقه خودتان انتخاب کنید. از خوشحالی بال درآورده بودند و مدام روزشماری می کردند که کی برای خرید می رویم. اما آن حادثه آمد و همه چیز را خراب کرد. همیشه پدرشان آنها را به مدرسه می رساند و آن روز هم همین طور شد. رفتند و دیگر برنگشتند.»

خانه آنها همیشه زمین فوتبال کوچکی بود که صدای دویدن ها و شوت های دو برادر در آن می پیچید. هانی با تمام وجود عاشق توپ بود و آرزوهای بزرگی در سر داشت؛ آرزوهایی که با پاسخ های ساده مادر رنگ و بوی دیگری به خود می گرفت: «هر دو عاشق فوتبال بودند. هانی تیم رئال مادرید را دوست داشت. یک هفته قبل از حادثه گفت: «مامان، به نظرت وقتی بزرگ شوم، می توانم بروم رئال مادرید؟» گفتم: «مامان، من واقعا به تو افتخار می کنم. حتما به آرزویت می رسی و خود رونالدو می آید و تو را انتخاب می کند.» خیلی پسر باهوش و کنجکاو بود و در فوتبال هم از همه بهتر بود. مربی اش هم همیشه از او راضی بود. راستش من اصلا از فوتبال سر در نمی آوردم، اما هانی تا جواب سوالش را نمی گرفت ول کن نبود. او از سه سالگی عاشق توپ بود. هر وقت به بازار می رفتیم، فقط توپ می خواست. حامد هم از هانی الگوبرداری می کرد و هر کاری او می کرد، انجام می داد.»

رابطه میان دو برادر فراتر از یک هم خانگی ساده بود. آنها در تمام جزئیات زندگی، از انتخاب کیف مدرسه گرفته تا طرح لباس هایشان، با هم یکی بودند. حامد با اینکه کوچک تر بود، خودش را حامی و محافظ برادر بزرگ ترش در مدرسه می دانست: «این دو برادر هیچ وقت از هم جدا نمی شدند. لباس هایشان همیشه باید ست



می شد. حتی قبل از بازگشایی مدرسه وقتی برای خرید رفتیم، حامد جلوی مغازه گریه کرد و گفت کیف اسپایدرمن می خواهد. بعد که دید هانی کیف بتمن برداشته، سریع به او گفت کیف هایمان باید ست باشد. آخر سر هم ست خریدند. حتی لباس های خانگی شان را هم یک شکل برمی داشتیم. حامد قبلا می گفت دوست دارد راننده مسابقات ماشین سواری شود، اما وقتی دید هانی عاشق فوتبال است، او هم فوتبال را انتخاب کرد. من هم همیشه افتخار می کردم که دو فرشته دارم که اینطور پشت و پناه هم هستند. شب ها موقع خواب، حامد دستش را زیر سر هانی می گذاشت و می گفت داداش بیا توی بغلم بخواب.»

وقتی خبر حمله به مدرسه در شهر پیچید، آرامش خانه فرو ریخت و جای خود را به دویدن‌های سراسیمه در راهروهای سردخانه داد. مادر در آن لحظات تلخ، عمق دردهایی را که سال‌ها در روضه‌ها شنیده بود، با تمام وجود لمس کرد: «وقتی آن اتفاق افتاد، واقعا صحنه کربلا جلوی چشم‌مان آمد. اصلا خبر نداشتیم که مدرسه را زده‌اند. همین دو پسر شیرین‌زبان را داشتیم و با رفتن‌شان کمرم شکست. حالا می‌فهمم وقتی می‌گویند امام حسین (ع) بالای سر برادرش گفت کمرم شکست یعنی چه. من چیزهایی را در سردخانه به چشم دیدم که فقط در روضه‌ها شنیده بودم. هانی من تکه‌تکه شده بود. وقتی با پدرش به سردخانه رفتیم، سه دور کامل تمام پیکرها را نگاه کردیم، اما هانی قابل شناسایی نبود. هیچ‌کدام از پیکرها با نشانه‌های ما نمی‌خواند. آخر سر از ما تست DNA گرفتند، اما دلم آشوب بود و آرام نمی‌گرفت.»

مادر نمی‌توانست بدون پیدا کردن فرزندش سردخانه را ترک کند. ندایی درونی، او را به سمت کاوری هدایت کرد که در جست‌وجوهای قبلی اصلا آن را ندیده بود. کشف معجزه‌آسایی که بند دل مادر را با نشانه‌ای کوچک از ناخن‌های پا گره زد: «دلم راضی نمی‌شد دست خالی بروم. قبل از اینکه وارد سردخانه شوم، انگار صدای هانی در گوشم می‌پیچید که می‌گفت مامان بیا من را نجات بده. رو کردم به آسمان و گفتم خدا یا امشب بچه‌ام را از تو می‌خواهم. و واقعا معجزه شد. انگار نیرویی مرا دوباره به داخل سردخانه کشاند. رفتم سمت کاوری که در آن سه دور قبلی اصلا ندیده بودم و باز نشده بود. با خودم زمزمه می‌کردم، هانی مامان، کجایی پسر؟ صدایت را می‌شنوم، خودت را به من نشان بده. کاور را باز کردم. داخلش فقط یک زانوی قطع‌شده بود. زانو کلا متلاشی شده بود، اما مچ پا سالم

بود. از روی ناخن‌های پایش شناختمش. ناخن‌هایش نه شبیه من بود و نه شبیه بابایش. دقیقا شبیه به پدر بزرگش بود. تا پایش را دیدم فهمیدم هانی من است و دیگر هیچ چیز نفهمیدم و از حال رفتم.»

حسرت نخواندن لالایی برای پسر بزرگ‌تر، دل مادر را می‌سوزاند. او با وجود ناتوانی جسمی اصرار کرد تا پسر کوچکش را پیش از آنکه برای همیشه پنهانش کنند، ببیند؛ وداعی با کودکی که آرام خوابیده بود: «همیشه غصه می‌خورم که چرا آن لحظه زبانم بند آمد و نتوانستم برای هانی لالایی بخوانم. بگویم هانی مادر، بدنت کجاست. روز بعد به من قرص دادند تا آرام شوم. گفتم تا حامد را نبینم آرام نمی‌گیرم. می‌دانستم اگر فردا شود، دیگر در تابوت‌ها را باز نمی‌کنند و نمی‌گذارند بچه‌ام را ببینم. مرا بردند جایی که حامد را در تابوت گذاشته بودند. او را کامل در کفن پیچیده بودند. درست مثل روزی که تازه به دنیا آمده بود. سرش به یک طرف خم شده و آرام خوابیده بود. فقط نتوانستم لپش را لمس کنم. با گریه گفتم مامان جان، شهادتت مبارک و دوباره از حال رفتم. برای حامد هم نتوانستم آنطور که دلم می‌خواست لالایی بخوانم.»

شب‌ها بر سر مزار دو برادر، سنگینی داغشان بر جسم مادر هجوم می‌آورد و او را بی‌حال می‌کند. خانه بدون آنها دیگر آن خانه قدیمی نیست، اما رویای پسرهایش هنوز هم هر شب به خواب مادر سرک می‌کشد: «این دو برادر اصلا از هم جدا نمی‌شدند و آخرش نیز با هم رفتند. حالا هر وقت سر مزارشان می‌آیم و گریه می‌کنم، از ناحیه کمر فلج می‌شوم. انگار سنگینی غمشان مستقیم به کمرم می‌زند و تا ساعت‌ها نمی‌توانم پاهایم را حس کنم. داغشان هر روز که می‌گذرد به جای بهتر شدن، بدتر و سنگین‌تر می‌شود. اصلا پایم نمی‌کشد که سمت مدرسه بروم. اما آنها مدام در خواب به سراغم می‌آیند. در

خواب می بینم که با هم به گردش می رویم و مثل همیشه می گویند که مامان این را درست کن، مامان برویم شهر بازی. در خانه هم هر وقت صدایی می آید، حس می کنم صدای هانی و حامد است. با آنها حرف می زنم و کمی آرام می شوم، ولی دلتنگی ام هیچ وقت تمام نمی شود.»

### روبای دست های کبود

چهار ماه پس از حادثه، خبری از راه می رسد که خواب عجیب مادر را تعبیر می کند. او که قبلاً نشانه ای از بقیه پیکر هانی را در رویای خود دیده بود، حالا با بیم و امیدی دوباره مواجه شده است: «از هانی من فقط یک پا پیدا شده بود، اما نزدیک به چهار ماه بعد خبر آوردند که تکه دیگری از پیکرش پیدا شده است. پیش از این خواب دیده بودم که در سردخانه هستم و دستی کبود را به من نشان می دهند که شبیه دست هانی است و می گویند دیگر کاری با شما نداریم، مابقی پیکر پسرت پیدا شده است. حالا دقیقاً به همان تعبیر رسیده ام و مطمئنم دستش هم پیدا شده است. فقط مدام دعا می کنم و می گویم خدایا، یا طاقتی به من بده که بتوانم این روزها را تحمل کنم، یا مرا از این دنیا ببر. برای یک مادر خیلی سخت است که دوباره تکه های بدن بچه اش را ببیند. با این اتفاق، تمام دردهای روز اول دوباره برایم تکرار شد.»

## هدیه‌ای که پس از ۱۲ سال آمد

در میان تصاویر کودکان زیبای شجره طیبه، یک عکس بیشتر از بقیه جلب توجه می‌کند. صورت کوچک و کودکانه‌ای با نگاه معصوم، بالای سنگ سفید خودنمایی می‌کند. او رضا حبشیان است. پس از ۱۲ سال، خدا رضا را به پدر و مادرش هدیه داد و ۸ سال بعد این هدیه پرپر شد. رضا حبشیان، یکی دیگر از دانش‌آموزان مدرسه شجره طیبه است که به مظلومیت و معصومیتش معروف بود. کودکی که یکی‌یک‌دانه پدر و مادرش بود و حالا با رفتنش، سکوتی غمبار بر خانه‌شان حکمفرما شده است. سکوتی که با گذشت ماه‌ها هنوز قلب مادرش را می‌فشارد.

پسربچه‌ای که آنقدر دل‌مهربانی داشت که آرزو می‌کرد در آینده راننده آمبولانس شود و به بیماران کمک کند. حالا مادر رضا کنار خانه جدید تنها فرزندش نشسته است. به تصویر کودکش خیره شده و نگاهش پر از غم و درد است. از چهره‌اش می‌توان عمق مصیبتی که بر او گذشته خواند. حتی شب‌ها هم کودکش را تنها نمی‌گذارد و کنار مزارش می‌نشیند. کودکی که با هزار نذر و نیاز، خدا او را به پدر و مادرش هدیه داد و آنها پس از ۱۲ سال انتظار، برای آمدنش جشن گرفتند. اما جشن آمدن رضا و ذوق حضورش در خانه، خیلی کوتاه بود. او برای شهادت هنوز کوچک بود و فرصت زیادی برای زندگی داشت.



آن روز، در آن صبح شوم، مادر برای آخرین بار بند کفش‌های پسرش را محکم کرد. رضا با همان لبخند همیشگی‌اش آماده می‌شد تا راهی مدرسه شود. هیچ‌کس نمی‌دانست این آخرین باری است که او از چارچوب خانه بیرون می‌رود. مادرش می‌گوید: «رضا در کلاس دوم مدرسه شجره طیبه درس می‌خواند. او تمام دنیای من و شوهرم بود. صبح‌ها همیشه با پدرش به مدرسه می‌رفت. آن روز صبح، برخلاف همیشه که باید به زور بیدارش می‌کردم یا لباس تنش می‌کردم، خودش زودتر از خواب بیدار شد. انگار عجله‌ای در وجودش بود. خودش آماده شد، لباس مدرسه‌اش را پوشید و من هم موهایش را مرتب کردم. دقیقاً ساعت هفت صبح بود که بغلش کردم و بوسیدمش. چون یکی‌یک‌دانه بود، هر روز این مراسم ما بود، اما آن روز انگار دلم لرزید.»

چند ساعت بعد بود، ناگهان تلفن مادر زنگ خورد و نام معلم رضا روی صفحه گوشی ظاهر شد. معلم گفت که در تهران جنگ شده و مدارس تعطیل شده‌اند. بیایید فرزندان را ببرید. تازه تماس قطع شده بود که همان لحظه، لرزه‌ای مهیب پنجره‌ها را تکان داد و

صدایی سهمگین، تمام شهر را در بهت فرو برد: «ساعت ۱۱ و ۱۳ دقیقه بود که خانم شهریاری، معلم رضا، زنگ زد. گفت بیایید دنبال بچه‌ها. دقایقی بعد، صدای انفجار وحشتناکی آمد. من سرکار بودم. همه در اداره دویدیم بیرون. نمی‌دانستیم چه شده است. اول گفتند مرکز نظامی را زده‌اند. اصلاً فکر نمی‌کردم مدرسه را زده باشند، اما دلم شور می‌زد. سریع به همسرم زنگ زدم. بیشتر از ۱۰ دقیقه طول نکشید که خودش را رساند. من هم با ماشین همکارهایم راه افتادم. به میدان شهدا که رسیدیم، ترافیک آنقدر سنگین بود که ماشین‌ها قفل شده بودند. دیگر طاقت نیاوردم. در ماشین را باز کردم و با تمام توان دویدم. فقط می‌دویدم و اسم رضا را صدا می‌زدم.»

گردوغبار غلیظی آسمان اطراف مدرسه را پوشانده بود و بوی خاک و سوختگی مشام را پر می‌کرد. مادر وقتی به نزدیکی مدرسه رسید، با صفی از خانواده‌های وحشت‌زده روبه‌رو شد که سر و رویشان پر از خاک و خاشاک بود. او در میان آن همه چهره‌های خون‌آلود و ترسان، به دنبال چشمان مظلوم رضا می‌گشت، اما هرچه بیشتر جست‌وجو می‌کرد، کمتر نشانی از او می‌یافت: «هنوز به مدرسه نرسیده بودم. از دور، چشم‌هایم بین جمعیت می‌چرخید. با خود می‌گفتم حتماً رضای من هم اینجا است. پسر من خیلی مظلوم و ساکت بود. می‌دانستم بدون اجازه معلمش یا ما پایش را از مدرسه بیرون نمی‌گذارد. دوباره به پدرش زنگ زدم، اما خط‌ها قطع شده بود. وقتی بالاخره همسرم را پیدا کردم، با صدایی که به زور شنیده می‌شد، گفت: «بیا که دیگر مدرسه‌ای وجود ندارد.» وقتی رسیدم، دیدم راست می‌گوید. کلاسی که رضا در آن درس می‌خواند، با زمین یکی شده بود. مردم می‌گفتند صدای بچه‌ها از زیر آوار می‌آید، اما من می‌دانستم آن طبقه که روی هم ریخته بود، مجالی برای نفس کشیدن نگذاشته

است. فقط دعا می‌کردم پسرم زنده باشد، حتی اگر دست و پایش قطع شده باشد. فقط نفس بکشد.»

ساعت‌های انتظار کنار تلی از آجر و آهن، برای مادر و پدر رضا به اندازه قرن‌ها گذشت. امدادگران با احتیاط تمام مشغول جابه‌جا کردن قطعات بتنی بودند و هر لحظه، پیکر کوچکی از دل خاک بیرون کشیده می‌شد. پدر رضا، بی‌قرار و بی‌تاب، خودش آستین بالا زده بود تا در میان آن ویرانه، جگر گوشه‌اش را پیدا کند: «انفجار دوم که رخ داد، ما را به زور از محوطه مدرسه بیرون کردند. می‌گفتند خطرناک است، اما کجا می‌خواستیم برویم؟ عزیزان مان زیر آوار بودند. به همسرم گفتم هر طور شده برو داخل. او هم از لابه‌لای ماشین‌های امدادی خودش را به نقطه‌ای رساند که کلاس رضا آنجا بود. می‌گفت وقتی رسیدم، داشتند با جک و اهرم، بتن‌ها را بلند می‌کردند. یکی یکی بچه‌ها را بیرون می‌آوردند. همسرم هم کمک می‌کرد. سه بچه را که بیرون کشیدند، چهارمین نفر، پسر ما بود. بدنش سالم بود، فقط دستش آسیب دیده بود. من آن روز ندیدمش. نگذاشتند ببینمش. فقط روز دفن، شوهرم برای آخرین بار صورتش را دید و با او وداع کرد.»

خانه حالا لبریز از خاطرات ۱۲ سال انتظار است؛ سال‌هایی که با نذر و نیاز و دوندگی گذشت تا سرانجام معجزه‌ای رخ داد. نام رضا، یادگار سفری به مشهد مقدس است؛ جایی که مادر و پدر، با دل‌های شکسته، فرزندان را از امام رضا(ع) هدیه گرفتند. آن هدیه آمد، اما دست تقدیر او را در هشت سالگی دوباره به آغوش خدا بازگرداند: «۱۲ سال بود که بچه‌دار نمی‌شدیم. سال دوازدهم رفتیم مشهد. زن داشتم آنجا نذر کرد و ما هم با تمام وجود از امام رضا خواستیم صاحب فرزند شویم. هرچند ناامید بودم، اما وقتی خدا این بچه را



به ما داد، اسمش را گذاشتیم رضا. نذر آقا بود. پسر من واقعا مظلوم و معصوم بود. اصلا با کسی دعوا نمی‌کرد و با همه دوست می‌شد. خیلی شیرین‌زبان بود و خودش را در دل همه جا می‌کرد. با اینکه سنش کم بود، اما خیلی مسجدی بود و با ائمه اطهار اخت شده بود. حالا که محرم آمده، اولین سالی است که بدون او می‌گذرد. جایش خیلی خالی است.»

حالا در گوشه‌ای از اتاق، وسایل رضا هنوز همان‌گونه چیده شده‌اند که او دوست داشت. سنج و طبل کوچکش، زنجیر و پرچم امام حسین (ع) و آن موشک‌های کاغذی که برای جشن ۲۲ بهمن ساخته بود. او رویاهای بزرگی داشت. رویاهایی که از مهربانی بی‌حد و مرز قلب کوچکش سرچشمه می‌گرفت و می‌خواست در آینده، مرهمی بر زخم‌های مردم باشد: «کل زندگی رضا برای ما خاطره بود. بس که مظلوم بود، اگر کسی دعوايش می‌کرد، هیچی نمی‌گفت. من باید با بازی و شوخی از دهانش حرف می‌کشیدم تا تعریف کند در مدرسه چه شده است. همیشه می‌گفت دوست دارد راننده آمبولانس شود. پدرش شوخی می‌کرد و می‌گفت راننده آمبولانس برای چه؟

می‌گفت: «بابا، می‌خواهم مریض‌ها را نجات بدهم، بهشان سوزن بزنم تا وقتی به بیمارستان می‌رسند حال‌شان خوب شود.» این اواخر هم می‌گفت خلبان شدن را هم دوست دارد. یک خاطره عجیب هم از رضا در ذهنم مانده که برای چند روز قبل از پُرپرشدنش است. او برای جشن ۲۲ بهمن، گفت برایش موشک درست کنیم. چند موشک کاردستی درست کردیم تا برای جشن ببرد. هیچ‌کس فکر نمی‌کرد چند روز بعد، خودش قربانی همان موشکی شود که روزی کاردستی‌اش را ساخته بود.»

حالا دیگر صدای خنده‌های رضا در حیاط خانه نمی‌پیچد و کیف مدرسه‌اش گوشه‌ای مانده است. مادر، هر روز و هر شب را با یاد پسری می‌گذراند که برای آمدنش ۱۲ سال صبر کرد و برای بودنش، تنها هشت سال فرصت داشت. خانه‌ای که روزی با حضور او گرم بود، حالا در سکوتی سنگین فرو رفته است. سکوتی که تنها با گریه‌های مادر شکسته می‌شود: «هر جای خانه را که نگاه می‌کنم، رضا را می‌بینم. وسایلش، طبل و سنجش، همه هستند، اما خودش نیست. او یکی یک‌دانه ما بود، تمام امیدمان بود. حالا من مانده‌ام و مزارش که حتی شب‌ها هم رهایش نمی‌کنم. می‌روم کنارش می‌نشینم تا احساس تنهایی نکند. رضای من خیلی زود رفت، خیلی مظلومانه رفت. او فقط می‌خواست خلبان شود، می‌خواست آدم‌ها را نجات بدهد، اما حالا خودش شده است خاطره‌ای که هیچ‌وقت از قلب من و این شهر پاک نمی‌شود.»

## تنها نشانه یک معلم

در گلزار شهدا، به جز تصویر کودکان معصوم و زیبا، چند عکس دیگر هم به چشم می‌خورد. زنان جوانی که در پس صورتشان فداکاری نمایان می‌شود. یک معلم، همیشه معلم است. حتی در لحظه‌ای که مرگ با تمام قدرت بر سرش آوار می‌شود. زهره شهرداری، وقتی فرار ممکن بود، ماندن را انتخاب کرد تا در کنار شاگردانش باشد. پیدا کردن حلقه‌ی ازدواجش در میان خاک، تلخ‌ترین قسمت زندگی او بود. او نه تنها شاگردانش، که جان خودش را هم فدا کرد. زهره شهرداری آخرین تدریسش در مدرسه شجره طیبه با قطع شدن نفس‌هایش گره خورد. آموزگاری که تا لحظه آخر، دانش‌آموزانش را رها نکرد. قرار بود سه ماه بعد، پسرش را در آغوش بگیرد، اما فداکاری برای دانش‌آموزان به او مهلت نداد تا لذت مادر شدن را تجربه کند. وقتی موشک به مدرسه اصابت کرد، او به جای فرار، به سراغ پسران کلاسش رفت تا شاید بتواند آنها را نجات دهد. اما نتوانست و در نهایت نام خودش و فرزندش در فهرست شهدای شجره طیبه ثبت شد. او را از روی حلقه ازدواجش شناسایی کردند. از این آموزگار فقط یک مچ دست باقی مانده بود و پسرش نیز به کوچک‌ترین شهید مدرسه تبدیل شد.

فائزه شهرداری، خواهر کوچک‌تر زهره، هنوز هم وقتی اسم او را



می‌شنود، صدایش می‌لرزد. برای او، زهره فقط یک خواهر نبود. پشتوانه‌ای بود که از کودکی تا بزرگسالی، کنارش ایستاد و همیشه از او حمایت کرد. فاصله سنی ۱۱ سال هم باعث نشده بود که از هم دور شوند، برعکس، زهره برای او مثل یک مادر دوم بود. فائزه می‌گوید: «خواهرم معلم پایه دوم دبستان پسرانه شجره طیبه بود. اردیبهشت امسال ۳۵ ساله می‌شد. شش ماهه باردار بود و قرار بود صاحب یک پسر شود. بچه اولش بود. یک‌سال و نیم پیش ازدواج کرده بود. سراسر انرژی مثبت بود. چون خواهر کوچک‌ترش بودم، خیلی به او تکیه می‌کردم. با من خیلی مهربان رفتار می‌کرد، همیشه حامی‌ام بود و پشتم به او گرم بود. مثل مادر دومم بود. مرا بزرگ کرد و حواسش به درس و مشقم بود. او فقط برای من حامی نبود؛ برای مامان و بابا هم یک تکیه‌گاه محکم بود.»

در مدرسه شجره طیبه، زهره شهمری از آن معلم‌هایی بود که نامش با دلسوزی گره خورده بود. سال‌ها در همان مدرسه کار کرد و از روزی که مدرسه راه افتاد، کنار بچه‌ها بود. دانش‌آموزان را فقط با درس و نمره نمی‌دید؛ برای او هر شاگرد یک دنیا ارزش داشت.



فائزه با جزئیات از شیوه کار خواهرش می‌گوید؛ از اینکه زهره برای دانش‌آموزان ضعیف‌تر وقت بیشتری می‌گذاشت، از آنها خسته نمی‌شد و دوست نداشت کسی در کلاسش احساس بی‌ارزشی کند: «حدود ۱۳ سال در آن مدرسه کار کرد. از وقتی مدرسه تاسیس شد، خواهرم همان‌جا ماند و بیشترین سابقه را داشت. بچه‌ها را خیلی دوست داشت، مخصوصاً پسرهای کلاسش را. برای او، دانش‌آموز ضعیف در کلاس معنا نداشت. اگر دانش‌آموزی دیرآموز بود، اگر در درس مشکل داشت یا لازم بود یک یا دو ساعت بیشتر با او کار شود، زهره می‌ماند و کنارش می‌نشست. گاهی حتی آدرس خانه‌مان را می‌داد تا بچه‌ها به خانه بیایند و با آنها کار کند. می‌گفت دوست ندارم اعتماد به نفس شاگردانم در کلاس پایین بیاید. اگر امتحان می‌گرفت و می‌دید دانش‌آموزی آن روز نمی‌تواند جواب بدهد، او را به خانه می‌آورد و در خلوت خودش از او امتحان می‌گرفت. می‌گفت نمی‌خواهم هیچ شاگردی در کلاس ضعیف یا تنبل بماند. همیشه می‌گفت خانواده‌ها با امید بچه‌هایشان را به مدرسه می‌فرستند و امیدشان به من است. برای همین خیلی برای دانش‌آموزانش زحمت می‌کشید.»

زهره شهریاری فقط معلم نبود، برای بچه‌ها یک همراه واقعی بود. فائزه می‌گوید خواهرش زیاد از شاگردانش حرف می‌زد و از هر کدام خاطره‌ای داشت. بعضی‌ها بیشتر از بقیه به او وابسته بودند و زهره هم علاقه خاصی به آنها داشت. کودکانی که همیشه از آنها تعریف می‌کرد و با شوق از درس و رفتارشان می‌گفت. برای او، این بچه‌ها فقط دانش‌آموز نبودند، بخشی از زندگی‌اش بودند: «از دانش‌آموزانش خیلی اسم می‌آورد. مثلاً آرشان را خیلی دوست داشت. او هم خیلی به خواهرم وابسته بود. طوری که بعد از حادثه خیلی ناراحت شد و حتی حالا دچار مشکلات روحی شده است. سال قبل از آن هم از امیررضا خیلی تعریف می‌کرد. سبحان را خیلی دوست داشت. از رضا بارانی هم خیلی تعریف می‌کرد. از هر کدام یک ویژگی خوب می‌گفت و با عشق اسم‌شان را می‌آورد. خواهرم همه دانش‌آموزانش را به شکلی خاص دوست داشت. انگار برای هر کدام‌شان دلش می‌سوخت و برای هر یک، گوشه‌ای از دلش را گذاشته بود.»

آخرین شب قبل از حادثه، شب عادی‌ای نبود. زهره که باردار بود، در جمع خانوادگی از حال‌وهوای خودش گفت. همان شب، اسم پسرش را هم انتخاب کرده بود. برای خانواده، این انتخاب، شیرین و پر از امید بود. هیچ‌کس فکر نمی‌کرد این آخرین باری باشد که او با این حرف‌ها همه را خندانده است. فائزه می‌گوید آن شب، زهره را بیشتر از همیشه نورانی و زیباتر دیده بود: «شب قبل از حادثه، به همسرش گفته بود دلش گرفته و بیایند بیرون، کمی دور بزنند. آخرش هم سر از خانه ما درآوردند. نشسته بودیم و حرف می‌زدیم که یک‌دفعه زهره گفت از این به بعد به من بگید مامان محمد. اول اسم محمد و علی را مطرح کرده بود، ولی در نهایت محمد را انتخاب کرد. فقط نیم ساعت پیش ما بودند، اما همان مدت کوتاه هم خیلی به چشم آمد.

چیزی که همان لحظه بیشتر از همه توجهم را جلب کرد، چهره‌اش بود. خیلی نورانی شده بود. فکر کردم چون باردار است، پوستش بازتر و زیباتر شده است. مامانم هم همین را گفت. بعد از رفتن‌شان، مامان آمد توی حیاط و گفت متوجه تغییر خاصی در زهره شدید؟ گفتم آره، خیلی نورانی شده بود. واقعا چهره‌اش فرق کرده بود.»

صبح حادثه، همه چیز در چند لحظه به هم ریخت. صدای انفجار که آمد، خیلی‌ها در شوک بودند. فائزه که محل کارش نزدیک مدرسه بود، همان لحظه دلشوره گرفت و خودش را به خیابان رساند. آدم‌هایی را دید که با عجله، پابرهنه و با چهره‌هایی ترسیده می‌دویدند. همان لحظه فهمید اتفاق بزرگی افتاده است. اول فکر می‌کرد خانه خودش را زده‌اند، چون نزدیک بیمارستان بود. اما وقتی جلوتر رفت و دید مادرها بچه‌هایشان را صدا می‌زنند، ترسش بیشتر شد. خودش را به مدرسه رساند، اما دیگر از مدرسه چیزی باقی نمانده بود: «سرکار بودم که صدا آمد. دویدیم و رفتیم سمت خیابان. اول فکر کردم خانه ما را زده‌اند. زنگ زدم تا مطمئن شوم خانواده‌ام سالم‌اند. چون نزدیک بیمارستان زندگی می‌کنیم، دلشوره‌ام خیلی زیاد شد. بعد دیدم مادرها بدون کفش و دمپایی می‌دوند؛ بعضی‌ها حتی روسری هم نداشتند. همه فقط یک چیز می‌گفتند: «بچه‌ام، بچه‌ام.» من اولش مات و مبهوت مانده بودم. بعد فهمیدم اتفاق خیلی بدتری افتاده است. بلافاصله خودم را به مدرسه رساندم. اما دیگر چیزی از مدرسه نمانده بود. هیچ‌کس نبود، هیچ‌چیز نبود؛ فقط آوار مانده بود. بعد از آن، سه روز طول کشید تا پیکر خواهرم را پیدا کنند. فقط از روی مچ دست چپ و حلقه ازدواجش توانستیم شناسایی‌اش کنیم.»



### آخرین نشانه‌ها

برای خانواده شهریاری، شناسایی زهره سخت‌ترین بخش ماجرا بود. از او تنها بخش کوچکی باقی مانده بود، اما همان هم برای خانواده نشانه‌ای بود تا بفهمند دیگر باید با او وداع کنند. جنین شش‌ماهه‌اش نیز در بدن مادر شهید شد و نامش به‌عنوان کوچک‌ترین شهید این مدرسه ثبت شد. فائزه می‌گوید هنوز هم باورش سخت است که خواهرش، همان معلم مهربان و آرام، دیگر در میان‌شان نیست: «زهره تا آخرین لحظه دست از مسئولیت نکشید و حتی در همان لحظه‌های وحشت، اول به فکر بچه‌های کلاسش بود. وقتی موشک اصابت کرد، گویا او به سمت کلاس می‌دوید. ۹ دانش‌آموز هنوز در کلاس بودند که خواهرم خودش را به آنها رساند و دیگر برنگشت. سه روز بعد از حادثه، پیکر او را پیدا کردند. فقط از روی مچ دست چپ و حلقه‌اش شناختمش. برای من، زهره فقط یک خواهر نبود؛ تکیه‌گاه بود، معلم بود، مادر بود و دلسوز بود. او تا آخرین لحظه پای دانش‌آموزانش ایستاد. قرار بود سه ماه بعد، پسرش را در آغوش بگیرد، اما قسمتش این بود که با همان عشق و همان دل بزرگ، به شهادت برسد. هنوز هم هر وقت اسمش را می‌شنوم، همان چهره نورانی شب آخر جلوی چشمم می‌آید.»

## روییای قهرمانی آتنا

قهرمان ژیمناستیک بود و یک ماه قبل از آنکه نفس‌هایش زیر آوار مدرسه قطع شود، مدال طلا را هم به دست آورد. قرار بود در تیم ملی بازی کند. با آن ذهن کوچک، تا قهرمانی کشور برای خودش رویابافی کرده بود. آرزوهای بزرگی در سر داشت. قهرمان ورزشی شدن و دندانپزشک شدن، برنامه‌ای بود که برای آینده‌اش چیده بود. اما زندگی کوتاهش فرصتی برای رسیدن به آن آرزوهای بزرگ به او نداد. آتنای ده ساله حالا فقط در رویای مادرش با او صحبت می‌کند. از خواسته‌هایش می‌گوید و مادر هم همه جا صدایش را می‌شنود. مرضیه حیدری حالا بر سر مزار دختر کوچکش نشسته و از خاطرات شیرینش می‌گوید. از قهرمانی‌ها و موفقیت‌هایش تعریف می‌کند، از رویاهایی که برای آتنا در سر داشت و از آینده‌ای که قرار بود درخشان و پر از افتخار باشد، اما دست سرنوشت و حادثه‌ای تلخ، امانش نداد.

آتنا احمدزاده تنها ۱۰ سال داشت. دانش‌آموز کلاس چهارم دبستان بود و با وجود سن کم، روحیه‌ای بزرگ و هدفمند داشت. از کلاس اول دبستان ژیمناستیک را شروع کرد و خیلی زود استعدادش را نشان داد؛ تا جایی که به یکی از امیدهای ورزشی منطقه تبدیل شد. مادرش با بغض می‌گوید: «آتنا قهرمان ژیمناستیک استان بود.



امسال اسمش را برای تیم ملی داده بودند و انتخاب هم شده بود. در بهمن ماه، درست یک ماه قبل از حادثه، قهرمان استان شد و مدال طلا گرفت. از همان کلاس اول ژیمناستیک را شروع کرد. در اولین مسابقه اش مدال طلا گرفت، در مسابقه دوم نقره و در مسابقه سوم برنز. آنقدر برای گرفتن مدال برنز گریه کرد که همه ناراحتش شدیم. آن روز حتی ناهارش را هم نخورد و دل من کباب شد. می گفت مامان، آنقدر تمرین می کنم که در مسابقه بعدی حتما مدال طلا می گیرم. او عاشق ورزش بود و در تمام نوشته هایش، هدفش را مشخص کرده بود. همیشه می گفت قهرمان ژیمناستیک می شوم، مربی می شوم و بعد هم دندانپزشک. به آرزویش هم رسید. مدال طلا را گرفت و قرار بود عضو تیم ملی شود. اما دیگر فرصتی پیدا نکرد. آتنا حتی بچه های کوچک تر را در خانه دور هم جمع می کرد و به آنها آموزش می داد، چون کاپیتان تیم بود. خودش فیلم تمرینات ژیمناستیک کشورهای دیگر را پیدا می کرد، در خانه تمرین می کرد و بعد همان حرکات را برای مربی اش اجرا می کرد. یک روز مربی اش تماس گرفت و گفت آتنا خیلی فراتر از تکنیک هایی که ما آموزش می دهیم، تمرین می کند و نشان می دهد. آینده این دختر به شدت

روشن است و مشخص است که هدفمند ورزش می‌کند.»  
در پس چهره ورزشی و قهرمانانه آتنا، قلبی نهفته بود که مهربانی را به تمام همسالانش هدیه می‌داد. او فقط به موفقیت خودش فکر نمی‌کرد، بلکه همیشه تلاش می‌کرد اطرافیانش را هم شاد و همراه کند: «دخترم خیلی مهربان بود. قلب بزرگی داشت. فکر نمی‌کنم آزارش حتی به یک مورچه هم رسیده باشد. همسایه روبه‌روی ما سه بچه کوچک دارد. آتنا بچه‌ها را پیش خودش می‌برد، با آنها بازی می‌کرد و برایشان خوراکی می‌آورد؛ طوری که با او دوست می‌شدند و همیشه دل‌شان می‌خواست کنارش باشند.»

آن صبح شوم، هیچ نشانه‌ای از فاجعه با خود نداشت. همه‌چیز مثل هر روز در روال عادی می‌گذشت. آتنا از خواب بیدار شد، لباس‌هایش را پوشید و طبق معمول راهی مدرسه شد؛ غافل از اینکه این آخرین باری بود که مادرش او را راهی مدرسه می‌کرد. مادر با صدایی لرزان، لحظات آخر را به یاد می‌آورد: «آن روز مثل یک روز معمولی بود. آتنا را خودم بیدار کردم. خیلی سبک و راحت بیدار شد. همیشه کمی طول می‌کشید تا کامل بیدار و سرحال بیاید، اما آن روز خیلی زود بیدار شد. خواهر و برادرش بزرگ‌تر هستند و آن هفته آخر به مدرسه نرفتند، اما به آتنا گفتم برو، احتمالاً معلم تکلیف می‌دهد، نزدیک نوروز است. خاله‌اش هم سرویسش بود. آتنا به خاله‌اش زنگ زد و با شوخی و خنده گفت خاله، نیم ساعت دیر کردی. سریع بیا دنبالم. حتی به خاله‌اش گفته بود من را زودتر از دختر خودت برسان مدرسه، عجله دارم.»

فاصله خانه تا مدرسه سه کیلومتر بود، اما در آن لحظات هولناک، همین سه کیلومتر به مسیری بی‌پایان تبدیل شد. شنیدن صدای انفجار و دیدن وحشت مردم در خیابان، شروع کابوسی بود که هرگز



از ذهن مادر پاک نمی‌شود: «وقتی دیدم معلمش تماس می‌گیرد، نتوانستم جواب بدهم. داشتم به همه مادرها زنگ می‌زدم. یک‌دفعه صدای انفجار آمد. یک لحظه انگار پنجره خانه لرزید. فکر کردم یکی از پایین سنگ یا چیزی پرتاب می‌کند. از پنجره نگاه کردم، دیدم مردم با صورت‌های ترسیده، به سمتی می‌دوند. دیدم بچه‌هایشان را وحشت‌زده از سمت مدرسه می‌آورند. اول گفتند جای نظامی را زده‌اند. همان لحظه آماده شدم و آمدم پایین. همه می‌گفتند من را هم ببرید مدرسه. ترافیک بود و نمی‌شد با ماشین رفت؛ یک ساعت طول می‌کشید. پسرعموی بابایم آنجا بود. با موتور من و پسر را از داخل کوچه‌پس‌کوچه‌ها تا مدرسه برد. وقتی رسیدیم، یک کوچه مانده به مدرسه، همه جا دود بود. بچه‌ها همه بدن‌شان دودی بود.

گفتم احتمالا یک اتفاق کوچک افتاده و بچه‌ها فقط دود خورده‌اند یا یک آوار کوچک ریخته است. وقتی دویدم و جلو رفتم، دیدم مردم توی سرشان می‌زنند. وقتی به حیاط دخترانه رسیدم، حجم زیادی از گچ را دیدم که ریخته بود. آجرها پودر شده بودند. همان لحظه فهمیدم چه اتفاقی افتاده است و همان‌جا افتادم.»

صحنه‌هایی که در مدرسه رقم خورد، چیزی جز ماتم و فریاد نبود. امداد رسانی در آن لحظات اولیه، حتی برای امدادگران هم کاری دشوار بود. مادر، آن فضای دردناک را اینگونه توصیف می‌کند: «هر پدر و مادری را می‌دیدم، از حال می‌رفت و روی زمین می‌افتاد. خودم را آنقدر ناتوان می‌دیدم که حتی توان کمک کردن هم نداشتم. کسانی که آنجا بودند می‌گفتند خواهر، از بس همه چیز داغ است، نمی‌توانیم دست بزنیم. همسرم زنگ زد و گفت که در راه است، اما گفتم کجا می‌آیی؟ کسی نمانده. آتنایی نمانده. صدای جیغ‌هایی که از آن مدرسه شنیدم، هیچ‌وقت از خاطرم نمی‌رود. خدا حتی به ظالم و دشمن هم نشان ندهد که بچه‌اش را به آن شکل ببیند. به هر حال، ما تسلیم رضای خداییم. خودش داده بود، خودش هم گرفت، اما خیلی زود هدیه‌اش را پس گرفت. تنها جایی که آدم می‌تواند تسلیم باشد، مرگ است، چون دست خودش نیست. آن بچه‌ها دهه نودی بودند که خدا خودش آنها را برد.»

برای مادری که فرزندش را از دست داده، مرگ پایان پیوند نیست. مادر آتنا با خاطرات و حس حضورش زندگی می‌کند. او باور دارد که شهدا زنده‌اند و دخترش هنوز هم در کنارشان حضور دارد: «هیچ‌وقت درباره دخترم با فعل گذشته حرف نمی‌زنم، چون حضورش را حس می‌کنم. شهدا زنده‌اند و کنارمان هستند. یک ماه بعد از شهادتش، خانه نبودیم و من پیش خواهرم بودم؛ خواهری که خودش هم دو

فرزندش در همین مدرسه شهید شدند. یک روز که می‌خواستم از خانه بیرون بروم، احساس کردم آتنا را دیدم که روی مبل، روبه‌روی در نشسته است. یک لحظه تردید کردم. وقتی به خانه خواهرم رسیدم، خواهرزاده ۲۷ ساله‌ام گفت خاله، قبل از اینکه بیایی خواب بودم. خواب دیدم من و تو جایی می‌رفتیم و آتنا روی مبل نشسته بود. با تو تماس می‌گرفت و می‌گفت درست است شهید شده‌ام، اما چرا مرا با خودت نمی‌بری؟ چرا مثل همیشه صدایم نمی‌زنی؟ همان لحظه فهمیدم آتنا همیشه همراهم است.»

مادر آتنا از دیدارهای معنوی و گفت‌وگوهای شبانه‌اش با دخترش می‌گوید، اما یک خواسته بزرگ دارد؛ خواسته‌ای که به هم‌بازی‌های آتنا و کودکان بازمانده این حادثه مربوط می‌شود. او می‌خواهد شادی دوباره به این شهر برگردد: «یک روز داشتم آشپزی می‌کردم، انگار صدایش را شنیدم که می‌گفت مامان من عاقبت بخیر شدم، جایم خوب است. اما حالا تنها خواسته‌ام این است که برای بچه‌هایی که مانده‌اند، برای روحیه‌شان، یک پارک بازی خوب بسازند... آتنا عاشق پارک و بازی بود. سال قبل او را به شیراز برده بودیم که بازی کند و قرار بود امسال هم به مشهد ببریم، چون میناب شهر بازی خوبی ندارد. این بچه‌ها الان نیاز به شادی دارند. آتنا هر لحظه‌اش برایم خاطره است. حتی حالا هم گاهی دستم را دراز می‌کنم و حس می‌کنم سنگین شده، چون آتنا شب‌ها در بغل من یا پدرش می‌خوابید. تنها بچه‌ای بود که سر جایش نمی‌رفت. خودش را به خواب می‌زد تا کنارم بخوابد و آرامش بگیرد. حالا من با یاد او آرامش می‌گیرم. با اینکه دختر مستقلى بود؛ مدرسه می‌رفت، لباس‌هایش را اتو می‌کرد و از همان پیش دبستانی یاد گرفته بود کارهایش را خودش انجام دهد، اما در دل من، هنوز همان دختر بچه‌ای است که می‌خواهد در آغوشم آرام بگیرد.»

## معجزه‌ای بعد از محمدطاها

داستان محمدطاها، یکی از عجیب‌ترین و تلخ‌ترین قصه‌های شجره طیبه است. زمان زیادی، مهمان خانه‌اش می‌شویم، چراکه مادرش حرف‌ها برای گفتن دارد و داستانی طولانی، پر از غم و حتی معجزه برایمان روایت می‌کند. محمدطاها با رفتنش هم معجزه‌ای بزرگ در زندگی خانواده‌اش رقم زد. پسر بچه‌ای که حتی نوشته‌ای عجیب در دفترش داشت که مادرش را در بهت و حیرت برده است: «صبح آن روز زودتر از همیشه با شنیدن صدای جیک جیک گنجشکان از خواب بیدار شدم. لحظه‌ای فکر کردم مثل اینکه گنجشکان هم آمدن این مهمان عزیز را جشن گرفتند. همه‌همه گنجشک را رها کردم و مشتاق و پرتوان به سوی مدرسه پر کشیدم.» اینها را محمدطاها، در دفترش نوشته است. چند روز پس از پر کشیدنش، آن دفتر را پیدا کردند. با دست خط کودکانه‌اش متنی عجیب نوشته که حتی باورش برای خانواده‌اش هم سخت است.

محمدطاها روز نهم اسفند، با شوق و ذوق راهی مدرسه شد و دیگر به خانه برنگشت. صبح زود لباس مدرسه‌اش را پوشید و با این امید از خانه بیرون رفت که چند ساعت بعد برگردد و لباس‌های عیدش را ببیند. او حالا بعد از رفتنش، معجزه‌ای هم از خود به جا گذاشته است. آرزویش داشتن خواهر و برادر دوقلو بود و حالا قرار است



محمد و طاهای دیگری به جای او در این دنیا نفس بکشند. مادر، درست پس از رفتن پسرش، فهمید که به زودی دو پسر دوقلو را در آغوش خواهد گرفت و این بود معجزه فرشته مدرسه میناب. مادر محمدطاها جعفری، هنوز هم وقتی اسم پسرش را می شنود، صدایش می لرزد. انگار هر بار که از آن صبح حرف می زند، دوباره همان لحظه را زندگی می کند. نگاهش را به نقطه ای می دوزد، بغض

می‌کند، دستانش می‌لرزد و از پسری می‌گوید که فقط ۱۰ سال داشت، اما رفتنش آنقدر سنگین بود که خانه را خالی کرد. خانه‌ای که پر شده از قاب عکس‌های محمدطاها. روی میز لباس‌های نو و کتانی سفید محمدطاها برق می‌زند. کفش و لباس‌هایی که هرگز نتوانست آنها را ببیند. مادر با لباسی سرتاسر سیاه روی مبل می‌نشیند و از کودکی حرف می‌زند که یک روز معمولی را با ذوق شروع کرد، اما آن روز معمولی، برای همیشه به تلخ‌ترین روز زندگی مادرش تبدیل شد.

مادر می‌گوید روز قبل از حادثه برای بچه‌ها لباس عید خریده بود. دلش می‌خواست وقتی برگشت، لباس‌های نو را به او نشان بدهد و شادی‌اش را ببیند. اما وقتی به خانه رسید، پسرش خواب بود. مادر نتوانست ذوق و برق چشم‌هایش را ببیند و همان لحظه ساده‌ای را که هر مادری برایش خیال می‌بافد، تجربه کند. صبح زود هم او را راهی مدرسه کرد. با همان امیدی که هر مادری دارد. امید به برگشتن، به دیدن دوباره و در آغوش کشیدنش: «محمدطاها پسر اولم بود. کلاس چهارم درس می‌خواند. خیلی پرجنب‌وجوش بود و شیرین صحبت می‌کرد. با بچه‌های کوچک‌تر زود رفیق می‌شد و با آنها انس می‌گرفت. شب قبل از حادثه برنامه داشتیم؛ نزدیک عید نوروز بود و می‌خواستیم برای شب عید به تهران برویم. ایلیا، برادرش، پنج سال دارد. مشکل گفتاری داشت و می‌خواستیم او را آنجا پیش دکتر ببریم و بعد هم برای سال تحویل به مشهد برویم. پسرم خیلی دوست داشت به تهران برود و برای این سفر ذوق داشت. روز قبل به همسرم گفتم با هم به قشم برویم و برای بچه‌ها لباس عید بخریم. روز جمعه، آنها را گذاشتیم خانه نزدیکی از بستگان‌مان و با هم رفتیم به قشم تا لباس عیدشان را بخریم. آن شب کمی دیر



به خانه رسیدم. به خواهرم زنگ زدم تا طاهرا را حمام و آماده‌اش کند که صبح به مدرسه برود. وقتی رسیدم به خانه خوابیده بود. صبح هم خودم بیدارش کردم. به پسرَم گفتم مامان لباس‌هایت را خریده‌ام، اما الان وقت نیست آنها را به تو نشان بدهم. سرویس آمده، برو مدرسه؛ وقتی برگشتی با هم لباس‌هایت را می‌بینیم. او خیلی ذوق داشت کفش و لباس‌هایش را ببیند. خداحافظی کرد و رفت. من هم کمی خوابیدم. حدود ساعت ۹ بیدار شدم و مشغول کارهای خانه بودم. نزدیک ۱۱ و ۲۰ دقیقه بود که گوشیم زنگ خورد. داشتم جارو می‌زدم، تا خواستم گوشی را بردارم، تماس قطع شد. معلم طاهرا بود. فوری با او تماس گرفتم، همزمان به پدرش هم زنگ زدم و دیدم در حال صحبت است. فهمیدم معلم با او هم تماس گرفته است. گفت بیایید بچه‌ها را ببرید. استرس گرفتم و گفتم چرا؟ به پدرش گفتم تو برو دنبالش. هنوز حرف‌مان تمام نشده بود که صدای موج انفجار آمد.



مادر طاهّا، آن لحظه را هیچ وقت فراموش نکرده است. صدای انفجار فقط یک صدا نبود. زندگی اش را از جا کند. پنجره های زیاد خانه باعث شده بود موج انفجار با شدت بیشتری احساس شود. او می گوید فقط جیغ ایلّیا را شنید و بعد همه چیز درهم ریخت. خودش هم نمی دانست چه اتفاقی افتاده است. چند بار پیایی موج انفجار آمد و خانه لرزید. همین لرزش کافی بود تا دلش بریزد، اما هنوز نمی خواست باور کند که مدرسه را هدف قرار داده اند: «اصلا نفهمیدم چه شد. فقط ایلّیا را دیدم که جیغ می زد. خانه می لرزید و من همان لحظه داشتم با همسرم تماس می گرفتم. از خانه زدم بیرون. داخل کوچه همه هول شده بودند. همسایه ها می دویدند و می گفتند جنگ شروع شده است. با خودم گفتم شاید برای همین معلم طاهّا تماس گرفته بود. وقتی نگاهم به سمت مدرسه افتاد، از دور مشخص بود. دود بلند می شد. خط موبایل هم قطع شده بود. کسی چیزی به من نمی گفت. با چادرم به سمت خیابان دویدم. چند بار زمین خوردم. همسایه ها دنبالم آمدند. می گفتند کجا داری می روی؟ می گفتم نمی دانم، فقط می دانم اتفاقی افتاده است. همه می خواستند دلداری ام بدهند، اما

از درون داشتم می‌سوختم. دلم نمی‌خواست به مدرسه برسم، چون می‌ترسیدم با صحنه‌ای روبه‌رو شوم که توان دیدنش را نداشته باشم، ولی باز هم می‌دویدم. وقتی رسیدیم مدرسه، دیگر مدرسه‌ای باقی نمانده بود. همه‌جا پر از خاک و دود بود و از کلاس طاه‌ها هم دیگر اثری نبود. فقط فریاد می‌زدیم بچه‌ها را پیدا کنید. پدرش قول داده بود که طاه‌ها را می‌آورد و من باور نمی‌کردم که پسر من زیر آوار مانده باشد. اصلاً نمی‌خواستیم این حقیقت را قبول کنیم.»

مدرسه دیگر شبیه مدرسه نبود. مادر محمدطاه‌ها به جایی رسیده بود که نه می‌توانست بایستد، نه برگردد. صدای گریه مادرها، صدای دستگاه‌ها و فریادهایی که هر لحظه بلندتر می‌شد، همه با هم درهم آمیخته بود. او هنوز امیدوار بود. هنوز نمی‌خواست واژه‌ای را که در دلش می‌چرخید، بر زبان بیاورد. هنوز می‌خواست فکر کند شاید طاه‌ها زنده باشد، شاید جایی گیر کرده باشد، شاید معجزه‌ای در راه باشد: «هرچی می‌گفتم محمدطاه‌ها را پیدا کنید، کسی به حرفم گوش نمی‌کرد. خودم را می‌کشیدم به جایی که بچه‌ها را بیرون می‌آوردند. می‌خواستیم ببینیم شاید او هم آنجاست، شاید من را ببیند و آرام شود. اما نمی‌گذاشتند نزدیک شوم. داد می‌زدیم که شما با این کارتان بچه‌ها را می‌زنید، بچه‌ها می‌میرند. می‌گفتند نه، صبر کن. چند بار همان‌جا غش کردم. فقط می‌خواستیم بچه‌ها را ببینیم. می‌گفتم شاید وقتی من را ببیند، صدا بزند ماما. شاید هنوز زنده باشد. ما را از محوطه بیرون بردند. گفتند مدرسه امن نیست، بروید خانه. من را به زور به خانه آوردند. آن شب در حیاط نشسته بودم و منتظر ماندم در باز شود و طاه‌ها بیایند. انگار باورم نمی‌شد که دیگر نمی‌آید. شب بعد رفتیم بیمارستان. می‌گفتند بچه‌ها زخمی‌اند. بچه من آنجا نبود. می‌گفتند برویم سردخانه، اما طاقت نداشتم. از دیدن

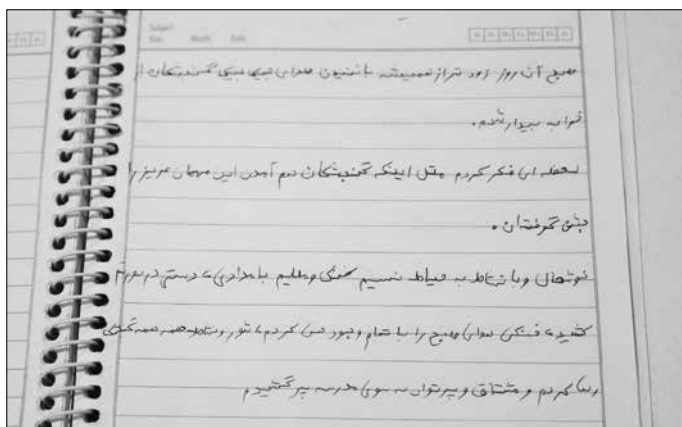
جنازه‌ها می‌ترسیدم. دلم نمی‌خواست بچه‌ام را در آن وضعیت ببینم. تا صبح آنجا بودیم. هیچ خبری از طاهّا نبود. اسمش را می‌پرسیدم، دنبال کیفش می‌گشتم، اما هیچ‌کس نمی‌توانست جوابی به من بدهد.»

مادر هنوز امید داشت. هنوز دلش نمی‌خواست قبول کند که از محمدطاها فقط یک نشانه کوچک مانده است، تا اینکه کیفش پیدا شد. همان کیف کوچک که از کلاس، نیمکت، دفتر و کتاب او خبر می‌داد. وقتی کیف را باز کردند، دفترها و کتاب‌های داخل آن نشان داد که متعلق به محمدطاهاست. اما همین هم دل مادر را آرام نکرد، فقط به او فهماند که بچه‌اش همان‌جا بوده، درست همان‌جا: «برادرم کیف محمدطاها را آورد. وقتی آن را باز کردیم، از روی دفترها و کتاب‌هایش فهمیدیم که مال خودش است. فقط خاکی شده بود. کیف را در آغوش گرفتم و گریه کردم. ولی چیز دیگری از بچه‌ام نبود. نمی‌توانستم تابوت بچه‌ام را ببینم. نمی‌دانم چرا آنقدر دعا می‌کردم که حداقل جسدش بیاید. روز بعد دوباره به بیمارستان رفتیم. پروژکتور روشن کرده بودند و اسم و عکس بچه‌ها را نشان می‌دادند. هر بار نگاه می‌کردم، می‌گفتم اینها متعلق به بچه من نیستند. بچه من آنجا نیست. بعد به سردخانه می‌رفتیم. هر روز سه چهار بار به آنجا می‌رفتیم. هنوز فکر می‌کردم شاید بچه‌ام از مدرسه بیرون رفته باشد. شاید کسی او را برده باشد. آدم وقتی بچه‌اش گم می‌شود، به هر چیزی امید می‌بندد. من هم همین‌طور بودم. نمی‌خواستم بپذیرم که طاهّا دیگر نیست. تا روز سوم، هنوز پیکر بعضی از بچه‌های کلاس چهارم پیدا نشده بود. مادرهای دیگر را می‌دیدم که همین‌طور سرگردان بودند. یکی می‌گفت از روی جوراب بچه‌اش را پیدا کرده است. یکی می‌گفت فقط تکه‌ای از بدن

بچه‌اش باقی مانده است. اما من نمی‌توانستم قبول کنم. می‌گفتم شاید اشتباهی شده باشد. نمی‌دانید چقدر سخت است که در آرزوی پیداشدن پیکر کودکت باشی. در مراسم تشییع پیکر کودکان شهید دیگر، حسرت می‌خوردم که چرا من نمی‌توانم پسرم را تشییع کنم و این بزرگ‌ترین رنج است.»

### پیدا شدن نشانه‌ها

کم‌کم حقیقت خودش را نشان داد. نه با یک خبر ساده، نه با یک خبر آرام. با نشانه‌هایی که هر کدام مثل تیغ بودند. به اینجای داستان که می‌رسد، بغض مادر محمدطاها می‌ترکد، دستانش بیشتر می‌لرزد، اما نگاهش همچنان به یک نقطه خیره است. انگار دارد، لحظه به لحظه آن ثانیه‌های دردناک را مثل فیلم جلوی چشمانش می‌بیند. می‌گوید از محمدطاها فقط بخشی از بدنش پیدا شد. همان چند تکه کوچک هم برای او دنیایی از درد بود. او هنوز هم وقتی به آن روزها فکر می‌کند، انگار دارد روی زخم تازه‌ای دست می‌کشد: «بعد از چندین روز، از آگاهی و پزشکی‌قانونی با ما تماس گرفتند. گفتند بیایید، شاید بتوانیم کمک کنیم. هرچی با دقت نگاه می‌کردم، می‌گفتم این بچه من نیست. بعضی چیزها اصلاً قابل شناسایی نبودند. فقط تکه‌هایی از بدن مانده بود. یک تکه از بالاتنه‌اش را نشانم دادند. نمی‌دانستم چه بگویم. فقط اشک می‌ریختم. بعدها که آزمایش DNA را دادیم، تازه مشخص شد چه چیزی از محمدطاها باقی مانده است. گفتند فقط تکه‌ای از بالاتنه‌اش پیدا شده است. من دیگر چیزی نمی‌فهمیدم. انگار ذهنم قفل شده بود. شب‌ها خواب نداشتم. هر بار گوشی زنگ می‌زد، فکر می‌کردم شاید محمدطاها باشد. شاید جایی رفته باشد، شاید یادش رفته با من تماس بگیرد.



بعد از مدتی، پذیرفتم که دیگر نمی‌شود هر روز دنبال او گشت. اما قبول کردنش آسان نبود. هنوز هم دلم می‌خواهد یک روز در را باز کند و بباید. هنوز هم وقتی اسمش را می‌شنوم، دلم می‌لرزد. بچه من رفت، اما خاطره‌اش ماند. دفترش ماند. خطش ماند. وقتی دفترش را باز کردیم، از نوشته صفحه آخرش شوکه شدیم. پسر من با لحنی متفاوت و با دستخط کودکانه‌اش نوشته بود: «صبح آن روز زودتر از همیشه با شنیدن صدای جیک‌جیک گنجشکان از خواب بیدار شدم. لحظه‌ای فکر کردم مثل اینکه گنجشکان هم آمدن این مهمان عزیز را جشن گرفتند. خوشحال و با نشاط به حیاط رفتم و نسیم خنک و ملایم بامدادی دستی در صورتم کشید. خنکی هوای صبح را با تمام وجود حس کردم. شور و نشاط و همه‌گنجشک را راها کردم و مشتاق و پرتوان به سوی مدرسه پر کشیدم.»

### معجزه‌ای که بعد از رفتنش آمد

محمدطاها فقط یک بچه نبود که در آن حادثه از دست برود. او برای مادرش چیزی بیشتر شد. نشانه‌ای شد از اینکه زندگی، حتی

در اوج تلخی، می‌تواند خبر تازه‌ای هم داشته باشد. مادر پس از رفتن طاه‌ها بود که فهمید دوقلو باردار است. این خبر برای او ساده نبود. با اشک، ترس و حسی عجیب از امید همراه بود. انگار زندگی، بعد از آن همه درد، می‌خواست به او بگوید هنوز هم معجزه وجود دارد: «طاه‌ها همیشه می‌گفت، مامان کاش بچه دوقلو بیاوری. آرزوی بزرگش همین بود. بعد از اینکه محمد طاه‌ها رفت، فهمیدم باردارم. شوکه شدم. دکتر خودش هم گریه می‌کرد، می‌گفت ببین خدا برایت چه کار کرده است. اولش در شوک بودم، اصلاً نمی‌فهمیدم باید خوشحال باشم یا ناراحت. از یک طرف بچه‌ام را از دست داده بودم و از طرف دیگر، دو بچه دیگر در راه بودند. دلم می‌لرزید. می‌گفتم نکند خدا اینها را هم از من بگیرد. اما کم‌کم فهمیدم باید به زندگی ادامه بدهم. شاید محمدطاه‌ها می‌خواست ما زنده بمانیم. شاید می‌خواست خانه ساکت نماند. من هنوز هم وقتی به پسرم فکر می‌کنم، می‌گویم او رفت، اما ردش در زندگی‌مان ماند. حالا دو بچه دیگر قرار است بیایند و نام، یاد و آرزوی او را زنده نگه دارند. دو پسر که قرار است نام یکی محمد و نام دیگری طاه‌ها باشد. هر روز به او فکر می‌کنم. هنوز هم خوابش را می‌بینم. گاهی می‌آید و با برادرش بازی می‌کند. گاهی فقط می‌ایستد و نگاهم می‌کند. انگار می‌خواهد بگوید مامان من هستم. من هم به او می‌گویم که هستی، عزیز دلم. هنوز هستی. هنوز در دل منی.»

ماجرای محمدطاه‌ها و دوقلوهایی که مادرش پس از او باردار شد، نشان داد که زندگی، حتی در سخت‌ترین شرایط هم راهش را پیدا می‌کند. او رفت، اما میراثش، کلماتی است که مادرش هر شب با خواندن‌شان، آرام می‌گیرد.

## درد دل پدر با دفتر مشق خاکی

مجید دادی‌نیا، یکی از امدادگران هلال‌احمر میناب است که سخت‌ترین امدادرسانی‌اش را در مدرسه تجربه کرد. او هم مثل تمام هم‌تیمی‌هایش حالا با یادآوری تمام آن لحظات اشکش سرازیر می‌شود. برای دادی‌نیا یک تصویر بیشتر از همیشه در مهلکه آوار و آتش مدرسه، در ذهنش ماندگار شده است. تصویر پدری که با کتاب و دفتر مشق خاکی فرزندش حرف می‌زد. پدری ساکت و آرام که روی آوار خون‌آلود مدرسه شجره طیبه نشسته بود و می‌دانست جایی در اعماق همان خرابه‌ها، فرزندش دیگر نفس نمی‌کشد. برای او این صحنه، در آن ویرانه‌سرای مرگبار، دردناک‌ترین تصویری است که در ذهنش باقی مانده.

زمانی که صدای انفجار، میناب را لرزاند، همه چیز نشان می‌داد که اتفاقی غیرعادی رخ داده است. چند دقیقه بعد، مجید دادی‌نیا، امدادگر هلال‌احمر، فهمید که باید همه چیز را رها کند و به سمت مرکز فاجعه بشتابد: «۲۰ سال است که به‌عنوان داوطلب با هلال‌احمر همکاری می‌کنم. شغل اصلی‌ام در اداره برق است و پیش از این هم تجربه حضور در حوادث مختلف را داشتم و در صحنه‌های زیادی حضور پیدا کرده‌ام، ولی آن روز مأموریتی متفاوت برایم رقم خورده بود. روزی که این اتفاق افتاد، مشغول کار شخصی‌ام در شهر بودم



که ناگهان صدای انفجار بسیار شدیدی را شنیدم. از مردم پرس و جو کردم چه اتفاقی افتاده است، گفتند مدرسه شجره طیبه را زده‌اند. همان لحظه از طرف اداره فراخوان دادند. بدون معطلی و با سرعت، خودم را به محل حادثه رساندم. حدود ۲۰ دقیقه از ماجرا گذشته بود. وارد محوطه که شدم هنوز پیکر تعدادی از بچه‌ها روی زمین بود و بازمانده‌ها، زخمی و هراسان، با سر و رویی پر از خاک و خون در اطراف بودند.»

قدم گذاشتن به داخل حیاط مدرسه، برای مجید دادی‌نیا مانند ورود به کابوسی تلخ بود. جایی که تا چند دقیقه قبل صدای خنده و بازی بچه‌ها در آن می‌پیچید، حالا غرق در دود و خاکستر شده بود. امدادگران با گام‌هایی لرزان اما مصمم وارد حیاط شدند و با صحنه‌هایی روبه‌رو شدند که قلب هر انسانی را به درد می‌آورد. وسایل

بازی بچه‌ها و تکه‌های کاغذ دفتر مشق‌شان روی زمین پراکنده بود: «وقتی وارد مدرسه شدم، اولین صحنه‌ای که با آن روبه‌رو شدم، حیاطی بود که شبیه زمین فوتبال به نظر می‌رسید. جایی که فکر می‌کنم بچه‌ها قبل از حادثه در آن بازی می‌کردند. قطعات بدن بچه‌ها، دست‌ها و پاهای کوچک‌شان، روی زمین افتاده بود. صحنه دردناکی بود. ما بلافاصله شروع کردیم به جمع‌آوری باقی‌مانده پیکر بچه‌هایی که تکه‌تکه شده بودند. پس از اینکه حیاط را پاکسازی کردیم، به سمت ساختمان مدرسه رفتیم تا کار جست‌وجو و بیرون کشیدن پیکر شهدا را از زیر آوار کلاس‌ها شروع کنیم.»

در میان هیاهوی لودرها و فریادهای امدادگران، مردی میانسال بی‌حرکت روی یک بلوک سیمانی شکسته نشسته بود. این همان لحظه‌ای است که زمان برای مجید دادی نیا ایستاد و او دقایقی به نظاره این پدر سوگوار نشست. پدری که بدون فریاد، گریه می‌کرد و دفترچه‌ای خاکی و پاره را چنان در آغوش کشیده بود که انگار عزیزترین دارایی دنیا را در دست دارد: «صحنه‌های تلخ زیادی در آن روزها دیدم، اما یکی از آنها مربوط به پدری بود که از صبح همراه ما دنبال فرزندش می‌گشت. ساعت‌های آخر شب بود. این پدر وسط آوار نشسته بود و با چشم‌های کم‌سو فقط به در و دیوار ویران شده نگاه می‌کرد. انگار نه خواب بود و نه بیدار؛ در شوک کاملی فرو رفته بود. در آن شلوغی، هر بار که پیکر یکی از دانش‌آموزان را پیدا می‌کردیم و آن را به سمت آمبولانس می‌بردیم، خانواده‌ها به آن سو می‌دویدند. با اینکه می‌دانستند فرزندشان زنده نیست، ولی امید داشتند که دستکم نشانی از او پیدا کنند. این پدر هم تا آخرین لحظه همراه ما آوار را با دست‌هایش کنار می‌زد. وقتی دیگر توان ایستادن نداشت، گوشه‌ای نشست. پاهایش دیگر توان حرکت



نداشت. دفتر و کتابی که از میان وسایل باقی مانده بچه‌ها پیدا کرده بود، در دست گرفته بود و انگار بچه‌اش جلوی‌ش نشسته باشد، با کتاب و دفتر حرف می‌زد. خیلی از خانواده‌ها آنجا همین حال را داشتند و با کیف و وسایل خونی بچه‌هایشان صحبت می‌کردند.»

یکی دو روز گذشت و مجید دادی‌نیا هر بار که خسته از کار به خانه برمی‌گشت و چشمان فرزند هفت‌ساله‌اش را می‌دید، سنگینی این داغ را بیشتر روی شانه‌هایش احساس می‌کرد. برای یک پدر، تماشای پرپر شدن کودکانی هم‌سن و سال فرزندش، شکنجه‌ای روحی بود که خواب را از چشمانش می‌ربود: «من خودم یک فرزند هفت‌ساله دارم. وقتی به‌عنوان یک پدر، آن خانواده‌ها و پدران داغدار را می‌دیدم، مدام از خودم می‌پرسیدم اینها چطور بعد از این می‌توانند به زندگی برگردند؟ چطور با این داغ سنگین دوباره قد راست می‌کنند؟ دیدن اینکه بچه‌های معصوم شش یا هفت ساله اینگونه پرپر شده و



پیکرشان تکه‌تکه شده، واقعا کمرشکن بود. بعد از آن حادثه تا یک هفته اصلا خواب به چشمانم نیامد. تمام آن صحنه‌ها و چهره‌ها مدام جلوی چشمم تکرار می‌شد. هنوز هم با گذشت ماه‌ها، این خاطرات از ذهنم پاک نشده‌اند. در طول هفته دستکم سه روز به گلزار شهدا می‌روم یا از جلوی آن مدرسه رد می‌شوم. رفتن به آنجا دیگر جزئی از کارهای روزمره‌ام شده است. انگار اگر به آنجا سرزنم، چیزی را گم کرده‌ام و دچار نوعی پریشانی و بی‌قراری می‌شوم.»

در میان شلوغی و ترافیک سنگین خودروهای امدادی، زنی با چادری خاکی و چشمانی سرخ از گریه، هراسان از میان جمعیت عبور می‌کرد. او به محض دیدن کاور هلال‌احمر بر تن مجید دادی‌نیا به سمتش دوید تا شاید خبری از گوشه جگرش بگیرد. آن زن، دوست صمیمی خواهر مجید بود و در آن هیاهو، در جست‌وجوی فرزندش بود: «در میان آن شلوغی، یکی از خانواده‌هایی را که آمده و بی‌قرار بود، می‌شناختم. آن زن دوست خواهرم بود و دو تا از بچه‌هایش

در این مدرسه درس می خواندند. هر بار که مرا می دید، مستقیم به سمت من می دوید و با التماس می گفت: «بچه هایم پیدا نشدند؟ هنوز خبری از بچه های من نداری؟» نمی دانستم چه بگویم. گفتم تعدادی از پیکرها را به بیمارستان منتقل کرده اند. سراسیمه به بیمارستان می رفتم، اما وقتی می دید آنجا نیستند، دوباره با ناامیدی برمی گشت و زنگ می زد. بعضی از خانواده ها می آمدند و می گفتند: «ما می دانیم فرزندان دیگر زنده نیست، اما تو را به خدا حتی اگر یک تیکه کوچک از بدنش را هم به ما بدهید، راضی می شویم. همان یک تکه برای ما تسکین دهنده و آرامش بخش است.»

چند روز از فاجعه گذشته و کار آواربرداری اولیه به پایان رسیده بود، اما تماسی دوباره نیروهای امدادی را به محل حادثه کشاند. آنان باید در میان قطعات فلزی و بقایای به جامانده از موشک، به دنبال نشانه هایی می گشتند که از برخورد مستقیم آن حکایت داشت: «تقریباً سه روز، به طور مداوم و مستقیم، در محل بودیم و کارهای امدادی را انجام دادیم. بعد از آن، دوباره فراخوان دادند و برگشتیم. فکر می کنم در مجموع، چهار روز آنجا مشغول بودیم. پس از پایان آواربرداری، یک روز بعد به ما خبر دادند که هنوز تعداد پیکرهای تحویل داده شده، کامل نیست و باید برای جست و جو به محل حادثه برگردیم. راهی شدیم و دقیقاً به نقطه ای رسیدیم که موشک اصابت کرده بود. شروع کردیم به بررسی دقیق تر. وقتی بقایای موشک را جابه جا می کردیم، متوجه شدیم که تیکه هایی از بدن بچه ها میان آنها جا مانده است. آنجا کاملاً مشخص بود که موشک مستقیماً به دانش آموزان برخورد کرده و شدت انفجار، آنها را متلاشی کرده است. آن تیکه های کوچک و سوخته، سندی بر مظلومیت بچه هایی بود که حتی فرصت فرار پیدا نکرده بودند.»

## ۷۲ ساعتی که هرگز فراموش نمی‌شود

یکی از کسانی که بیشترین استرس را در آن صبح نهم اسفند ماه تجربه کرد، رئیس شعبه هلال احمر میناب بود. کسی که باید مدیریت می‌کرد و در دل فاجعه، حواسش به تمام جزئیات امداد رسانی بود تا کاری از قلم نیفتد. احسان محسنی، هنوز هم با هیجان از آن روز صبح حرف می‌زند. هنوز هم دلش می‌لرزد، وقتی به یاد صبح روز نهم اسفندمان می‌افتد. او همان کسی است که در دقایق اولیه، صحنه را مدیریت کرد و همچنان هم خانواده‌های داغدار را تنها نگذاشته است. با یک تماس تلفنی، همه آن داغدیده‌های پر غم و درد، سلام کش‌داری به او می‌دهند و به گرمی از او استقبال می‌کنند. آدرس و جزئیات خانه و خانواده تک تک شهدای میناب را از بر است. چون بعد از چند ماه، هنوز هم به سراغشان می‌رود. خانواده‌های داغدیده میناب را جزو خانواده خودش می‌داند. کسی که صحنه‌هایی را که دیده است هرگز فراموش نمی‌کند. او جزو نخستین کسانی بود که خود را به مهلکه دود و آتش در مدرسه شجره طوبه میناب رساند. جایی که کودکان، آخرین نفس‌هایشان را در آغوش او کشیدند و تلاش‌ها برای احیای قلب کوچک‌شان بی‌نتیجه ماند. رئیس هلال احمر میناب، اکنون پس از گذشت ماه‌ها از آن روزهای تلخ، روایتی تکان‌دهنده و متفاوت از نخستین لحظات



حمله به مدرسه و عملیات نجات دارد. روایتی از فاجعه‌ای که زخم عمیق آن هرگز از تن و جان این شهر پاک نخواهد شد. آن روز صبح وقتی موشک‌ها شلیک شدند، کارکنان جمعیت هلال احمر میناب طبق روال، در محل کار خود حاضر بودند. احسان محسنی، مشغول انجام امور اداری بود که تجاوز دشمن به تهران در صدر اخبار جای گرفت: «خبرها را پیگیری می‌کردم و با توجه به اینکه استان هرمزگان مرزی است، نیروهای امدادی‌مان را فراخواندیم تا اگر شهری هدف حمله قرار گرفت، بتوانیم آنان را با آمادگی کامل اعزام کنیم، اما فکرش را نمی‌کردیم که میناب هدف حمله قرار بگیرد.»

تقریباً ساعت ۱۱ و ۲۰ دقیقه صبح ۹ اسفند بود که با اولین صدای

انفجار، ساختمان جمعیت هلال احمر لرزید. صدا آنقدر مهیب بود و لرزش چنان قوی که محسنی تصور کرد ساختمان جمعیت هدف قرار گرفته است: «تا از طبقه دوم به محوطه رسیدم، سومین انفجار هم رخ داد. فاصله سه انفجار تقریباً کمتر از یک دقیقه بود؛ حدود پنجاه و سه، چهار ثانیه.»

در فاصله حدود ۵۰۰ متری جمعیت، ستون عظیمی از دود به هوا برخاسته بود. هنوز کسی نمی‌دانست دقیقاً کجا هدف قرار گرفته است. بلافاصله تیم ارزیاب هلال احمر به محل انفجار اعزام شد. محسنی همراه یکی از نیروهای جمعیت با موتورسیکلت به سمت محل انفجار رفت: «راه‌ها قفل شده بود. با آژیر مسیر را باز می‌کردیم. به محل اصابت‌ها رسیدیم. مدرسه شجره طیبه هدف بود. بخش عظیمی از مدرسه فرو ریخته بود. میان دود و آتش، والدینی را می‌دیدم که پی بچه‌هایشان می‌گشتند و مردمی که اطراف مدرسه بودند. حدود ۱۰ دقیقه طول کشید تا تمامی نیروهای ما که تقریباً ۷۳ نفر نیروی امدادی و عملیاتی و تیم سحر بودند با تمامی تجهیزات امدادی وارد صحنه شدند. سایر تیم‌های امدادی مثل آتش‌نشان‌ها و نیروهای بسیجی هم به ما ملحق شدند.»

عملیات ارزیابی، جست‌وجو و نجات و آواربرداری آغاز شد. دانش‌آموزان مجروح را بیرون می‌آوردند؛ اقدامات اولیه را برای آنان انجام می‌دادند و برخی را با آمبولانس به بیمارستان منتقل می‌کردند. محسنی نمی‌خواست باور کند دختر دانش‌آموزی که در بدو ورود به او سپردند، دیگر به مدرسه نخواهد رفت: «پیکر خونین را کنار درختی در مدرسه بردم. از همکار نجات‌گرم خواستم عملیات «سی‌پی‌آر» را انجام دهد. متأسفانه آن دانش‌آموز برنگشت. مجدداً به سمت آوارها برگشتم. دختری دیگر را با پیشانی شکافته بیرون

کشیدیم. او هم جان در بدن نداشت و به شهادت رسیده بود.»  
ابعاد حادثه بزرگ بود و آسیب‌دیدگان بسیار. فضای تقریباً ۲۰۰ متری مدرسه، روزانه حدود ۴۰۰ دانش‌آموز را در خود جا می‌داد. آن روز برخی زودتر به خانه رفته بودند و بسیاری هم مانده بودند. محسنی از دانش‌آموزانی می‌گوید که زنده زیر میز و صندلی و آوار محبوس بودند: «به کمک سایر نیروها و تجهیزاتی که در اختیار داشتیم با احتیاط کامل آنان را رهاسازی کردیم. برخی دست و پایشان خراشیده یا شکسته و بسیاری بدن‌شان سوخته بود.»

بیست و چهار ساعت از عملیات گذشت، اما هنوز خانواده‌ها چشم به راه نشانی از گمشده خود بودند. حالا دیگر تیم آنست هم آنجا بود و سگ‌های جست‌وجو و نجات به دنبال نشانی از انسان‌ها زیر آوار بودند. خودروی سردخانه‌داری هم برای نگهداری مناسب اجساد رسیده بود. رئیس هلال‌احمر میناب و یارانش قرار بود تا چندین ساعت دیگر در میدان بمانند: «فاجعه آنقدر عمیق بود که ۲۴ ساعت عملیات کفایت نمی‌کرد. ۲۴ ساعت دیگر تمدید شد و در نهایت، بعد از ۷۲ ساعت خاتمه عملیات را اعلام کردیم. تا آن ساعت تقریباً ۹۶ دانش‌آموز مجروح داشتیم و ۱۵۵ دانش‌آموز، معلم و اولیا که به شهادت رسیده بودند.»

محسنی سال‌هاست با جمعیت هلال‌احمر همراه است. از سال ۱۳۸۸ به‌عنوان عضو داوطلب، وارد سازمان جوانان شد و دو سال بعد به استخدام جمعیت درآمد. در طول این سال‌ها، تلخ و شیرین بسیار دیده، اما از دست رفتن مظلومانه این همه معصومیت را این گونه و یکجا نه. او نهم اسفند در مدرسه شجره طیبه شاهد صحنه‌های دردناک بسیاری بود: «ساعت سه نیمه‌شب بود. مشغول تفحص بودیم که به سه تا پای کودک رسیدیم. این سه پا یا متعلق به

سه نفر بود یا دو نفر. پاهای در هم پیچیده بود. با دست و با احتیاط نخاله‌های ساختمانی را کنار می‌زدیم. خانواده‌ها هم دور از صحنه ایستاده بودند و منتظر، نگاه می‌کردند. پدری بسیار بی‌تابی می‌کرد به او گفتم نشانه‌ای، چیزی روی پای بچه‌ها هست؟ او گفت نه، اما مادرش می‌گفت جوراب‌های پسر باب اسفنجی زرد رنگ بود. یکی از آن جوراب‌ها همان بود. جوراب را از پا درآوردیم و به پدر نشان دادیم. پدر نمی‌خواست بپذیرد. گفت نه، جوراب مشابه زیاد است، این نیست. کفش‌های پسر مشکی ورزشی است. در فاصله نیم‌متری که خاک‌ها را با دست کنار زدیم، کفش ورزشی هم پیدا شد و این خانواده دیگر متوجه شدند که این تکه از بدن که زیر آوار مانده، پای «طاها ملاحی» است که کنار ستون نمازخانه پیدا شد.»

رئیس جمعیت هلال احمر میناب با غرور از سبحان احمدی حرف می‌زند: «او عضو کانون دانش‌آموزی هلال احمر بود و در آن روز تلخ، غیرت، فداکاری و مردانگی را معنا کرد. با پدرش که حرف می‌زد، می‌گفت پسر من حتی از صدای ترکیدن یک بادکنک، از صدای بوق ماشین و از تنهایی می‌ترسید. بنا بر روایت شاهدان، سبحان در محوطه بود. زمانی که مدرسه را زدند، به سمت ساختمان دوید. همکلاسی‌هایش گفتند نرو، خطرناک است، اما گفت خواهرم، هانیه، داخل کلاس است. او به سمت کلاس خواهرش دوید و موشک بعدی به مدرسه اصابت کرد. پیکر سبحان کنار بچه‌های کلاس چهارمی و خواهرش، تفحص شد. سبحانی که از کوچک‌ترین صدا می‌ترسید، برای نجات خواهرش داخل ساختمان مدرسه رفت و کنار او به شهادت رسید.»

امدادگر هلال احمر پدری را به خاطر می‌آورد که در بدترین وضعیت، از کمک به دیگران غافل نشد: «او دخترش را از زیر آوار بیرون

کشید. آذین دهقانی به بیمارستان منتقل شد. پدر مجدداً به ساختمان مدرسه بازگشت تا بر اساس تجربه‌ای که داشت، داوطلبانه به نیروهای امدادی کمک کند. او سه دانش‌آموز دیگر را نجات داد، ولی متأسفانه بخشی از دیوار مدرسه فرو ریخت و پای راست این پدر از زیر زانو قطع شد. چند روز بعد از این حادثه، این پدر دخترش را از دست داد؛ آذین هم شهید شد.»

### تکه‌های بدن کودکان بر شاخه‌ها

خاطرات آن صبح شنبه هنوز گریبان امدادگر هلال‌احمر را رها نکرده است: «من آنچه را از نزدیک دیده‌ام، می‌گویم و شاید شما با روایت‌م خاطراتان مکدر شود و اشکی بریزید و تمام، اما آنچه در ۹ اسفند دیده‌ام، تاکنون در ذهنم مانده و واقعا آزاردهنده است. خانواده‌هایی کنار زمین ورزش مدرسه در فاصله ۳۰، ۴۰ متری ایستاده و در حال مشاهده ساختمان بودند، غافل از اینکه زیر پایشان بر اثر موج انفجار تکه‌های بدن دانش‌آموزان ریخته بود و آنان زیر پایشان را نگاه نمی‌کردند؛ فقط داشتند ساختمان را می‌دیدند. بعد که متوجه شدند، فاصله گرفتند و فقط نیروهای امدادی بودند که اندام‌ها را جمع‌آوری می‌کردند و در کیسه‌های جسد می‌گذاشتند. دردناک‌تر اینکه روی درختان بیرون از مدرسه، تکه‌های لباس، وسیله و گوشت بدن انسان آویزان بود! این مرا به عنوان فرمانده عملیات مجاب کرد که تیم‌ها را پشت مدرسه بفرستم تا تفحص کنند و ببینند شاید چیزی یا اندامی آنجا باشد. پری تقی‌نژاد، امدادگر و نجاتگر هلال‌احمر، به اتفاق تیم امداد پشت مدرسه رفتند و وقتی برگشتند سر دانش‌آموزی در دست او بود! همیشه با خودم و در میان همکاران می‌گویم که خانم تقی‌نژاد که مادر است و بچه کوچک دارد، چگونه

بعد از این، زندگی می‌کند؟»

در ۱۵ سالی که محسنی کارمند جمعیت است، در عملیات‌های امدادرسانی مختلفی به‌عنوان نجاتگر شرکت کرده است، از سیل و زلزله گرفته تا حوادث مهیبی چون انفجار اسکله شهید رجایی بندرعباس، اما او معتقد است فاجعه مدرسه شجره طیبه با همه آن حوادث متفاوت است: «دانش‌آموزی دبستانی شاید تصویری از جنگ نداشته باشد و اسلحه را نشناسد، به‌خصوص در میناب که شهری آرام است. ۱۵۵ انسان مظلوم و طفل بی‌گناه که فقط آمده بودند درس بخوانند و ظهر به خانه برگردند، تکه‌تکه شدند و هرگز برنگشتند. دنیای آنان کودکانه بود؛ این تفاوت بزرگ و عمده این حادثه با سایر حوادث است.»

محسنی بعد از واقعه مدرسه شجره طیبه، به منزل ۶ نفر از دانش‌آموزانی رفت که در حملات موشکی دچار سوختگی شده بودند. او از دانش‌آموزی می‌گوید که از صمیم قلب آرزو می‌کرد امدادگر شود و جان مردم را نجات دهد. دانش‌آموزی دیگر اشک می‌ریخت و می‌گفت کاش این جنگ تمام شود و همه جا صلح باشد. مدرسه شجره طیبه اکنون به یادمان شهدا تبدیل شده است و روزهایی که محسنی گذرش به آنجا می‌افتد، تمام ثانیه‌های آن ۷۲ ساعت پررنج از ذهنش می‌گذرد: «هر انسانی وقتی صحنه‌های دلخراشی ببیند، مدت‌ها زمان می‌برد تا فراموش کند. اما حادثه شجره طیبه به نوعی با فرهنگ ما مینایی‌ها عجین شده است. این مدرسه ۵۰۰ متر بیشتر با شعبه جمعیت هلال احمر فاصله ندارد. من اگر بخواهم از شعبه به پمپ‌بنزین بروم، باید از جلوی مدرسه رد شوم. به‌عنوان یک انسان، به‌عنوان یک شهروند مینایی، هر وقت که از اینجا می‌گذرم، یاد مظلومیت این بچه‌ها و حادثه‌ای که آن روز رخ

داد می‌افتم و یاد سختی‌هایی که نیروهای امدادی کشیدند تا بتوانند شرایط را به حالت پایدار برسانند.»

او خوشحال است که جمعیت هلال احمر قدمی برای ثبت وقایع مدرسه شجره طیبه میناب برداشته است: «باید واقعیت‌ها را درباره شجره طیبه بنویسیم تا دچار تحریف نشود و به‌عنوان سندی ملی از آن یاد کنیم تا آیندگان ما واقعیت آن را درک کنند. نخواهیم که از شجره طیبه داستانی تراژیک بنویسیم. شجره طیبه واقعیتی تلخ است که در این قرن اتفاق افتاد و امیدوارم دیگر رخ ندهد.»

## تلخ‌ترین ماموریت

پس از رئیس شعبه میناب، حالا این مدیرعامل جمعیت هلال‌احمر استان هرمزگان است که روایتی متفاوت از قلب فاجعه میناب دارد. او در آن روزها درگیر حملات پی در پی دشمن، در شهرهای مختلف استان بود و میان آن شلوغی، حادثه‌ای دردناک در میناب، مسیر ماموریت‌های امدادی را برای او تغییر داد. حالا سلحشور پشت میز کارش نشسته و از ساعت ۱۱ صبح روز نهم اسفند ماه می‌گوید. از آن روزهای شلوغی که حتی فرصت نمی‌کرد به خانه‌اش سر بزند. او که یک‌سال‌ونیم پیش در سوگ مادرش نشسته بود، هیچ اندوهی را سنگین‌تر از این داغ نمی‌دید، تا اینکه پیکرهای تکه‌تکه کودکان مدرسه شجره طیبه را از نزدیک دید. حالا دوباره غم و دردی به اندازه سوگ مادرش را تجربه کرده است و هربار از مدرسه میناب یاد می‌کند، اشک‌هایش جاری می‌شود. فاجعه میناب برای او فراتر از هر حادثه و روزهای سخت زندگی‌اش بود.

مختار سلحشور از مدیریت، نظم، فداکاری و شجاعت امدادگران در این حادثه روایت می‌کند. از امدادگرانی که در مدرسه ویران‌شده، سخت‌ترین ماموریت‌شان را انجام دادند تا اعضای تیم سحر که هنوز هم بار سنگین تسلی خانواده‌ها را بر دوش می‌کشند و از هیچ کمکی برای آنان دریغ نمی‌کنند. مدیرعامل هلال‌احمر استان هرمزگان از



شروع این فاجعه می‌گوید. از لحظه‌ای که رئیس شعبه میناب با اضطراب با او تماس گرفت و خبر حادثه‌ای باورنکردنی را داد. اتفاقی که در باور مختار سلحشور نمی‌گنجید: «آن روز که خبر رسید، اولش باور نکردیم. رئیس شعبه میناب با اضطراب تماس گرفت و گفت مدرسه را زده‌اند. حرفش آنقدر عجیب بود که چند لحظه اصلاً متوجه نمی‌شدم چه می‌گوید. اما هرچه جزئیات بیشتری رسید، ابعاد حادثه روشن‌تر شد. آنجا بود که فهمیدیم باید تمام توان‌مان را به کار بگیریم. فرصت عزاداری نداشتیم؛ نه من، نه همکارهایم و نه امدادگران. البته این به آن معنا نبود که آرام باشیم. فضا خیلی فرق داشت. از یک طرف باید به ماموریت‌های سراسر استان رسیدگی می‌کردیم و از طرف دیگر عملیات میناب را پیش می‌بردیم. آن حادثه بار سنگینی بود که روی دوش همه ما قرار گرفت.»

سلحشور از همان لحظه‌های نخست می‌گوید. از اینکه امدادگران، نجاتگران و اعضای تیم سحر با تمام توان وارد صحنه شدند. او تأکید

می‌کند که در آن ساعات، ماموریت فقط جست‌وجو و نجات نبود، بلکه باید در کنار خانواده‌ها می‌ماندند و آرامش‌شان می‌کردند: «تمام ظرفیت‌های خودمان را به کار گرفتیم تا عملیات جست‌وجو و نجات انجام شود. تیم آنست را از بندرعباس اعزام کردیم. داوطلبان آمدند و همه مشغول کار شدند. خانواده‌ها هم در محل حضور داشتند و مردم سعی می‌کردند هر طور که می‌توانند کمک کنند. مدام وضعیت را پیگیری می‌کردیم و گزارش‌ها را لحظه‌به‌لحظه انعکاس می‌دادیم. کم‌کم تعداد شهدا بیشتر می‌شد. از جایی به بعد، دیگر برایمان روشن شد همه کسانی که در مدرسه حضور داشتند، به شهادت رسیده‌اند. این واقعیت، خیلی تلخ بود، چون امید به نجات، کم‌کم جایش را به حقیقت تلخ حادثه داد. با این حال، کار را رها نکردیم. در کمتر از ۲۴ ساعت، همه پیکرها یا بقایای پیکرها تفحص شد و برای انجام مراحل قانونی تحویل مراجع قانونی داده شد. این بزرگ‌ترین، غم‌انگیزترین و فاجعه‌بارترین ماموریتی بود که تا آن روز تجربه کرده بودیم. هیچ‌کدام از همکارانم، با وجود تجربه حوادث و بحران‌های متعدد، تا آن زمان با چنین صحنه‌ای روبه‌رو نشده بودند.»

در آن روزها، فقط آواربرداری مهم نبود. خانواده‌هایی بودند که فرزندان‌شان را از دست داده بودند یا هنوز نمی‌دانستند عزیزشان زنده است یا نه. کنار آن آوار، درد دیگری هم بود. درد انتظار، شناسایی و بی‌خبری. همین‌جا بود که تیم سحر وارد میدان شد و کنار خانواده‌ها ماند: «تیم‌های سحر بلافاصله به منطقه اعزام شدند. آنها از همان ابتدا کنار خانواده‌ها بودند و هنوز هم هستند. این بخش برای ما اهمیت زیادی داشت، چون همراهی با خانواده‌های داغدار از نظر روحی بسیار سخت است. شما با خانواده‌ای روبه‌رو هستید که پیکر تکه‌تکه فرزند خردسالش را تحویل می‌گیرد. تصورش هم

سخت است، چه برسد به اینکه کنارشان بایستی و به آنها آرامش بدهی. چندین بار به خانواده‌ها سر زدیم و کمک‌های مختلفی هم به آنها رسید. بخشی از این کمک‌ها با پیگیری‌های دکتر کولیوند، رئیس جمعیت هلال احمر، و خانم عالیشوندی، معاون امور بین‌الملل، از سوی صلیب سرخ چین فراهم شد. از بخش‌های مختلف دیگر هم هدایایی به خانواده‌ها داده شد. اما مهم‌تر از همه این بود که ما آنها را تنها نگذاشتیم. روزها کنارشان بودیم و هنوز هم ارتباطمان با خانواده‌ها بسیار نزدیک است. در مراسم دعوت‌شان می‌کنیم، به دیدارشان می‌رویم و همراهشان هستیم. این برای ما فقط یک وظیفه اداری نبود. وظیفه‌ای انسانی بود. خانواده‌ها باید می‌دیدند که هلال احمر آنها را تنها نگذاشته است.»

در ساعات نخست، تعداد نیروهای حاضر در صحنه کم نبود. نجاتگران، اعضای تیم سحر، امدادگران بندرعباس و اعضای تیم آنست، همگی در کنار هم پای کار آمدند. در برخی لحظه‌ها، صحنه آنقدر شلوغ و سنگین بود که مدیریت آن فقط با نظم و هماهنگی ممکن می‌شد. مردم نیز در کنار امدادگران حضور داشتند و هر کس به شکلی کمک می‌کرد. سلحشور این هماهنگی را یکی از نقاط قوت هلال احمر می‌داند؛ جایی که شجاعت، نظم و فداکاری در کنار هم معنا پیدا کرد: «در ساعات اول، بیش از ۶۰ نفر از نیروهای امدادی ما در صحنه حضور داشتند. برخی در کنار خانواده‌ها بودند و به بازتوانی آنها کمک می‌کردند. برخی دیگر مشغول جست‌وجو و تفحص بودند. از بندرعباس هم تیم‌های آنست را اعزام کردیم. در واقع با تمام ظرفیت وارد عمل شدیم. کمبود نیرو یا امکانات نداشتیم، چون همه پای کار بودند. کار تفحص پیکرها ساده نبود و عملیات جست‌وجو و نجات هم همین‌طور، اما همه امکانات با تمام توان به کار گرفته

شد. خانواده‌ها، پدرها، برادرها و مردم هم حضور داشتند و کمک می‌کردند. صحنه‌های تلخی بود، اما در دل همان تلخی، یک نکته مهم هم دیده می‌شد؛ اینکه مردم به هلال احمر اعتماد داشتند. این برای ما بزرگ‌ترین افتخار است. هر بار که با مردم صحبت کردم، بدون استثنا از امدادگران و جمعیت هلال احمر با لطف و قدردانی یاد کردند. این برای ما ارزش زیادی دارد. چون مردم دیدند که بچه‌ها از همان لحظه اول شجاعانه پای کار بودند و تا پایان ماموریت آن را رها نکردند.»

فاجعه مدرسه فقط بخشی از روزهای سخت هرمزگان بود. همزمان، بندرعباس، قشم، سیریک، جاسک و بندرلنگه هم مورد اصابت قرار گرفته بودند. هرمزگان، پس از تهران، یکی از استان‌هایی بود که بیشترین حجم حملات را تجربه کرد. برای نیروهای امدادی، این یعنی کار بی‌وقفه، شب‌زنده‌داری، رفت‌وآمدهای مداوم و تصمیم‌گیری در شرایطی که هنوز صدای موشک در گوش‌ها می‌پیچید. در آن روزها نه فقط یک ماموریت، بلکه چندین ماموریت همزمان بر دوش هلال احمر بود: «تقریباً نیمه روح‌مان در میناب بود. در همه روزهای جنگ، ۵۰ درصد ظرفیت هلال احمر استان درگیر آنجا بود. خود من هم در منطقه حضور داشتم و هر کاری از دست‌مان برمی‌آمد انجام می‌دادیم. تمام ظرفیت هلال احمر استان معطوف به میناب شده بود، در حالی که همزمان در بندرعباس و دیگر نقاط استان هم درگیر اصابت‌ها بودیم. همان روز اول، بندرعباس، قشم، سیریک، جاسک و بندرلنگه مورد اصابت قرار گرفتند. هرمزگان استانی پهناور است و دشمن یکی از مهم‌ترین اهدافش را همین مناطق قرار داده بود. همان روز اول ۱۱ شهید داشتیم. این عددها برای ما فقط آمار نبود. پشت هر عدد، یک خانواده، یک خانه و یک زندگی قرار داشت. شب

و روز برای ما تفاوتی نداشت. بیش از ۳۰ شب را همان جا ماندیم و از محل کار بیرون نمی‌رفتیم، مگر برای رفتن به صحنه عملیات. برای اینکه امدادگران احساس نکنند مدیران آنها را تنها گذاشته‌اند، خودم بیشتر وقت‌ها در کنارشان می‌ماندم. نیروها را شیفت‌بندی می‌کردم و حتی اگر تمایلی نداشتند، مجبورشان می‌کردم مدتی استراحت کنند.»

در بعضی نقاط، حتی مسیرهای امدادرسانی هم در معرض خطر بودند. ابوموسی، تنب بزرگ و تنب کوچک هم شرایط دشواری داشتند. ارتباط‌ها قطع شده بود و نیروها باید از مسیرهایی عبور می‌کردند که احتمال حمله در آنها وجود داشت. با این حال، امدادگران و نجاتگران این مسیر را انتخاب کردند و راهی مأموریت شدند. سلحشور این بخش از عملیات را یکی از نشانه‌های روشن شجاعت نیروها می‌داند. او می‌گوید این حوادث نشان داد که مردم و امدادگران هرگز در روزهای سخت، چگونه در کنار هم می‌ایستند: «در یکی از روزهای جنگ با ما تماس گرفتند و گفتند باید به تنب‌ها برویم، عملیات جست‌وجو را انجام بدهیم و پیکرها را تفحص کنیم. پذیرفتن این مأموریت برای من افتخار بزرگی بود. واقعیت جامعه ما همین است. مردم مهربانی داریم و امدادگران شجاعی که در آن روزها این ویژگی را به خوبی نشان دادند. حتی در شهرها و شهرستان‌ها، روسای شعب شخصا سر صحنه می‌رفتند و پیش‌قدم می‌شدند. گاهی نیروها به مأموریت می‌رفتند و تا زمان بازگشت‌شان خبری از آنها نداشتیم و نگران بودیم که اتفاقی برایشان افتاده باشد. همه این کارها با رشادت و فداکاری انجام شد، اما حقیقت این است که فاجعه میناب برای من چیز دیگری بود.»

سلحشور از اردیبهشت سال ۱۴۰۴ به‌عنوان یکی از تلخ‌ترین سال‌های

عمرش یاد می‌کند. او در روزهای حادثه بندر شهید رجایی، همزمان درگیر عملیات تفحص پیکرها و پیگیر وضعیت مادر بیمارش بود. ۲۴ ساعت بعد، مادرش از دنیا رفت. این خاطره هنوز هم برایش زنده است. اما با وجود آن غم بزرگ، می‌گوید میناب غم دیگری بود. غمی که رتبه تلخی را برایش جابه‌جا کرد. دیدن پیکر بیش از ۱۰۰ کودک، شهری را به سوگ نشاند و هیچ‌کس نمی‌توانست تشخیص دهد چه کسی از خانواده‌های داغدار است و چه کسی مردم عادی، همه یک درد داشتند: «من راجع به میناب نمی‌توانم زیاد حرف بزنم، چون حالم بد می‌شود. سال ۱۴۰۴ یکی از تلخ‌ترین اتفاق‌های زندگی‌ام رخ داد. در ماموریت بندر شهید رجایی بودیم که آن حادثه وحشتناک اتفاق افتاد. همان زمان، مادرم بیمار بود و وضعیتش را تلفنی پیگیری می‌کردم. در بیمارستان بستری شد. تلفنی با او حرف زدم. گفت به امید دیدار. ۲۴ ساعت بعد هم به رحمت خدا رفت. تا آن زمان، تلخ‌ترین حادثه زندگی من همان بود. اما فاجعه میناب رتبه تلخی را جابه‌جا کرد. من تا حالا نشده به میناب بروم، گلزار شهدا را ببینم و تحت‌تاثیر قرار نگیرم. ما برای این کار آموزش دیده‌ایم و سال‌هاست در حادثه‌های مختلف حضور داشته‌ایم، اما این حادثه چیز دیگری بود. روز تشییع، یک شهر با هم گریه می‌کرد. بیش از ۱۰۰ کودک تکه‌تکه شدند و از میان ما رفتند. دسته‌ای از گل‌های ما پرپر شد. آنقدر غم سنگین بود که معلوم نبود چه کسی از خانواده است و چه کسی فقط یک شهروند عزادار. همه یک‌صدا گریه می‌کردند. میناب برای ما پاره تن ایران شد. این مظلومیت تا همیشه در یادها می‌ماند. امیدوارم خون‌های پاک کودکان، روزی باعث روشن‌شدن دل‌هایی شود که هنوز خاموش مانده‌اند.»

فاجعه مدرسه میناب، فقط یک خبر نبود. برای هلال احمر هرمزگان،

امدادگران، خانواده‌ها و خود مختار سلحشور، این حادثه به خاطره‌ای سنگین و ماندگار تبدیل شد. آنچه این حادثه را ماندگار کرد، فقط حجم خرابی نبود. تعداد کودکان، رنج خانواده‌ها و سنگینی صحنه‌ها نیز در خاطرها ماند. هلال احمر در آن روزها فقط یک سازمان امدادی نبود؛ پناهی بود برای خانواده‌ها، مردم و شهری که داغ‌دار شده بود. او هنوز هم باور دارد که اگرچه آن روزها سخت گذشت، اما شجاعت امدادگران و همدلی مردم اجازه نداد این فاجعه در سکوت بماند: «در آن روزها تمام توان‌مان را گذاشتیم. شاید هیچ‌وقت نتوانیم آن صحنه‌ها را فراموش کنیم، اما وظیفه داشتیم بمانیم. کنار مردم و خانواده‌ها. عملیات تفحص، امدادرسانی و بازتوانی روحی، همه بخشی از مسئولیت ما بود. من به امدادگران‌مان افتخار می‌کنم؛ به نجاتگران، بچه‌های آنست، اعضای تیم سحر و همه داوطلبان. آنها نشان دادند که هلال احمر در لحظه‌های سخت، فقط یک نام نیست. حضوری واقعی است، حضوری که مردم آن را دیدند و لمس کردند. میناب برای من و برای همه ما زخمی ماندگار شد. اما در دل همین زخم، یک حقیقت هم روشن شد. اینکه مردم این سرزمین، در سخت‌ترین روزها نیز کنار یکدیگر می‌ایستند.»

## معجزه نجات

صدای ضعیف و نحیف یک کودک از زیر آوار شنیده می‌شد. با دستان خالی خاک و سنگ را کنار می‌زد تا اینکه به یک قطعه بتن آهنی و بزرگ رسید. حالا دیگر زمان استفاده از تجهیزات سنگین فرا رسیده بود، اما درست در همین لحظات حساس، حمله دوم رخ داد و مدرسه شجره طیبه بار دیگر هدف موشک‌های دشمن قرار گرفت. با این حال، عباس حیدریان، امدادگر داوطلب هلال احمر میناب، به همراه هم‌تیمی‌هایش حتی برای یک لحظه هم تردید نکردند. آنها با دستگاه‌ها و تجهیزات، خاک، آوار و بتن را کنار زدند و به دو دانش‌آموز رسیدند. دو پسر خردسالی که زیر نیمکت کلاس پناه گرفته بودند و تلی از آوار روی سرشان ریخته بود. هنوز نفس می‌کشیدند. یکی بیهوش بود و دیگری هراسان و التماس‌کنان از امدادگر هلال احمر می‌خواست که او را تنها نگذارد.

میان امدادگران هلال احمر میناب، عباس حیدریان داستان طولانی‌تری برای روایت دارد. او که هنوز هم با لباس سرخ و سپیدش، شب‌ها را در گلزار شهدا و در کنار خانواده‌های داغ‌دیده، به صبح می‌رساند، از هیچ کمکی برای آنها دریغ نمی‌کند. امدادگری که توانست ناجی زندگی دو دانش‌آموز شود، ولی خودش ۳۵ نفر از اعضای خانواده و بستگانش را در این حادثه از دست داد. عباس



حیدریان طی ۷۲ ساعت ماموریت سخت در میناب، دقایق هولناکی را تجربه کرد. روزهایی پر از اضطراب و اندوه که در میان آوارهای سرد، پیکر ۳۵ نفر از بستگان و عزیزان خود را پیدا کرد. حیدریان ۳۵ سال است که در راه نجات جان انسان‌ها در جاده‌ها و شهرهای مختلف قدم برداشته است. او ماموریت‌های زیادی را پشت سر گذاشته، اما روز نهم اسفند ماه، با دیدن ستون سیاه دود که از سمت مدرسه شجره طیبه به آسمان می‌رفت، قدم در راهی گذاشت که تلخ‌ترین ماموریت زندگی‌اش بود: «نزدیک به ۳۵ سال است که به‌عنوان عضو داوطلب در جمعیت هلال‌احمر شهرستان میناب فعالیت می‌کنم. در تمام این سال‌ها، بزرگ‌ترین افتخارم این بوده که لباس سرخ و سفید هلال‌احمر را پوشیده‌ام تا بتوانم در روزهای سخت و بحرانی، در کنار مردم باشم. اما حادثه‌ای که در مدرسه میناب رخ داد، با تمام تجربه‌های قبلی‌ام فرق داشت. آن روز وقتی صدای انفجار موشک برخاست، تقریباً در فاصله دو کیلومتری از صحنه حادثه و مدرسه بودم. زمین زیر پایم لرزید. کمتر از هفت

دقیقه طول کشید تا خودم را به محوطه مدرسه شجره طیبه رساندم. وقتی رسیدم، خاک و دود همه جا را گرفته بود و صدای فریاد و ناله فضا را پر کرده بود. از همان ثانیه‌های اول، کار امداد رسانی را شروع کردم. عملیاتی که بدون یک لحظه استراحت، تا ۷۲ ساعت کامل ادامه پیدا کرد. در این فاجعه دردناک، ۳۵ نفر از بستگان درجه یک و فامیل‌های نزدیکم به شهادت رسیدند، اما باید خودم را کنترل می‌کردم تا بتوانم جان بقیه بچه‌ها را نجات دهم.»

ساختمان مدرسه به‌طور کامل فرو ریخته بود و در قسمتی از آن، تلی از خاک، سیمان و آجر به ارتفاع بیش از سه متر روی هم انباشته شده بود. امدادگر با سابقه هلال احمر، با تکیه بر غریزه و آموزش‌هایی که دیده بود، به دنبال کوچک‌ترین شکافی می‌گشت تا بتواند راهی به سوی افراد زنده احتمالی پیدا کند: «جلوی مدرسه که ایستادم، چشمم به خرواری از ساختمان افتاد که روی هم تلنبار شده بود. ارتفاع آوار بسیار زیاد بود، شاید بیشتر از سه متر. در نگاه اول، هر کسی فکر می‌کرد که زیر این همه سنگ و خاک دیگر کسی زنده نمانده است. اما من بر اساس تجربه‌ام می‌دانستم که در میان این همه آوار سنگین، همیشه فضاهای خالی کوچکی به شکل روزنه یا مثلث ایجاد می‌شود که ممکن است بچه‌ها در آنجا زنده مانده باشند. یک امدادگر واقعی باید حس کنجکاوی داشته باشد و تا آخرین لحظه ناامید نشود. در حین جست‌وجو، ناگهان چشمم به یک شکاف بسیار باریک در میان بتن‌ها افتاد. تا کمر داخل آن شکاف کوچک رفتم. فریاد زدم اگر کسی صدایم را می‌شنود، جوابم را بدهد. در همان ثانیه‌ها، صدای خیلی ضعیفی را شنیدم که به سختی درخواست کمک می‌کرد.»

آوارهای سبک و خاک‌ها به سرعت با دست کنار زده شدند، اما مانع

بزرگی از جنس بتن‌های ضخیم و تیرآهن‌های کج‌شده راه را بست. در همان حال که امدادگران برای آوردن وسایل سنگین لجستیکی تلاش می‌کردند، فاجعه‌ای دیگر رخ داد و دوباره حمله شد: «شنیدن صدای آن دانش‌آموز انگار جانی دوباره به من داد. سریع با بچه‌های لجستیک هماهنگ کردیم و دستگاه‌های برش را آوردیم. دو دانش‌آموز به نام‌های مصطفی رئیسی مقدم و محمد زارعی درست زیر نیمکت آهنی کلاس‌شان پناه گرفته بودند. نیمکت تا حدودی جلوی ضربه مستقیم بتن را گرفته بود، اما خودش هم مچاله شده بود و باید برش می‌خورد. در همان لحظاتی که با دستگاه مشغول برش دادن آهن بودیم، ناگهان صدای انفجار دیگری آمد. حمله دوم آغاز شد و موشک دیگری به همان نزدیکی‌ها اصابت کرد. همه ترسیده بودند، اما کارمان را رها نکردیم. در حال بیرون کشیدن مصطفی بودیم که متوجه حمله جدید شدیم. با چشم‌های وحشت‌زده نگاهم کرد و التماس‌کنان گفت عمو، تنه‌ایم نگذار. گفتم پسر من کنارت هستم، نترس.»

پیکر بی‌حرکت دانش‌آموز دوم در میان تاریکی کلاس ویران‌شده، جا مانده بود و همه گمان می‌کردند او در میان آوار سنگین جان باخته است. اما برگ دیگری از معجزه زندگی، در این مهلکه خاک و سنگ، رقم خورد: «وقتی مصطفی رئیسی را با تلاش زیاد و بعد از برش‌زدن نیمکت از زیر آوار بیرون کشیدیم، فکر کردیم نفر دوم که زیر پای او بود، شهید شده است. محمد زارعی هیچ حرکتی نداشت و صدایی هم از او نمی‌آمد. اما به محض اینکه مصطفی را بیرون کشیدیم، متوجه شدم محمد هنوز زنده است، ولی نفسش به سختی بالا می‌آمد. به خاطر دود و گازهای ناشی از انفجار موشک، به‌طور غریزی نفسش را در سینه حبس کرده بود تا خفه نشود. در واقع در

آخرین نفس‌هایش بود و اگر فقط چند ثانیه دیرتر به او می‌رسیدیم،  
جان‌ش را از دست می‌داد. سریع بیرونش کشیدیم و تحویل اورژانس  
دادیم. مصطفی تا سه چهار دقیقه بعد از اینکه در بغلم بود، حرف  
نمی‌زد. چشم‌هایش باز بود، اما از ترس بهت‌زده شده بود و فقط نگاه  
می‌کرد. به سرعت هر دو بچه را به نیروهای اورژانس تحویل دادیم تا  
به بیمارستان ببرند. این در حالی بود که دو دانش‌آموز دختر را هم  
که در طبقه بالا در میان آتش و دود گیر افتاده بودند، نجات دادیم؛  
متأسفانه بدن‌شان دچار سوختگی شده بود، اما خدا را شکر زنده  
ماندند و برای مداوا منتقل شدند.»

چند ساعت بعد امدادگران در میان سرمای شبانه، مشغول  
جمع‌آوری پیکرهای شهدا بودند و بدن‌های تکه‌تکه را از میان خاک  
جدا می‌کردند: «هر چه به شب نزدیک‌تر می‌شدیم، کار جمع‌آوری  
اجساد سخت‌تر و تلخ‌تر می‌شد. تعداد شهدای دانش‌آموز آنقدر زیاد  
بود که در ساعت‌های اولیه آواربرداری، ما حتی به تعداد کافی، کیسه  
مخصوص حمل اجساد نداشتیم. دیدن بدن‌های تکه‌تکه‌شده بچه‌ها  
دل سنگ را آب می‌کرد. خودم به‌شخصه مجبور شدم اعضای بدن  
شاید سه تا چهار شهید را داخل یک کیسه بگذارم. شرایط بسیار  
بحرانی و غم‌انگیزی بود. از یک طرف صدای شیون خانواده‌ها پشت  
نوار قرمز هلال‌احمر می‌آمد و از طرف دیگر ما باید در میان تاریکی  
و گردوخاک، پیکر معصوم بچه‌ها را تفحص می‌کردیم. تا آخرین توان  
و تا ۷۲ ساعت کار را ادامه دادیم تا مطمئن شویم هیچ عزیزی زیر  
خاک جا نمانده است. کار سختی بود، اما وظیفه‌مان بود که یار و یاور  
مردم داغدار باشیم.»

روز بعد برای عباس حیدریان بسیار تلخ بود. او در میان آوار به  
تجمعی از پیکرهای کوچک رسید که از بستگانش بودند: «حوالی

ساعت ۴ صبح روز بعد از حادثه بود که خاک‌ها را کنار می‌زدیم. در میان آوار، خواهرزاده همسرم را پیدا کردم که دانش‌آموز سال چهارم دبستان بود. او پسر بچه‌ای بسیار مهربان و دوست‌داشتنی بود. وقتی آوار روی او را کنار زدیم، صحنه‌ای دیدیم که هرگز فراموش نمی‌کنم. حدود ۱۲ دانش‌آموز سال چهارم دبستان، دقیقا مثل یک زنجیر لابه‌لای هم پیچیده شده بودند. مشخص بود که در لحظه اصابت موشک، از ترس به هم پناه برده بودند و دست و پای همدیگر را محکم گرفته بودند تا با هم فرار کنند، اما آوار سنگین سقف مدرسه به آنها فرصت نداده بود. در میان آن ۳۵ نفری که از فامیل نزدیکم در این حادثه شهید شدند، پسر خاله، پسر عمه، پسر دایی، نوه خاله، نوه عمه و نوه عموهایم حضور داشتند که همگی بی‌گناه شهید شدند.»

### لنگه کفشی که پدر را به زانو درآورد

خانواده‌های ناامید و خسته، در ویرانه‌ها قدم می‌زدند و چشم به دستان امدادگران دوخته بودند. عباس حیدریان با پیدا کردن یک لنگه کفش خاکی در میان دفترها و کتاب‌های پاره، مجبور شد خبر شهادت یکی از نزدیک‌ترین بستگانش را به پدر چشم‌انتظارش بدهد: «یکی از سخت‌ترین لحظات کارم زمانی بود که پیکر محمدطاها ملاحی، خواهرزاده خانمم، را پیدا کردیم. پدرش بالای سرم ایستاده و با چشم‌های گریان منتظر بود. پیکرش آسیب شدیدی دیده و تقریباً فقط یک پای او سالم مانده بود. من در حین کار همیشه تلاش می‌کردم لوازم شخصی بچه‌ها مثل کتاب‌ها و دفترهایشان را داخل کیسه جسد بگذارم تا شناسایی آنها برای خانواده‌ها راحت‌تر باشد. در همین حین، لنگه کفش محمدطاها پیدا شد. پدرش به

محض دیدن آن لنگه کفش، روی زمین افتاد و فریاد زد. آن کفش را خودش چند روز قبل برای پسرش خریده بود و از روی همان، پیکر فرزندش را شناخت. برای من که یک امدادگر باسابقه بودم و باید در هر شرایطی خونسردی‌ام را حفظ می‌کردم تا بتوانم کارم را ادامه دهم، دیدن این صحنه جلوی چشمان پدر داغدار، فراتر از توانم بود؛ سخت‌ترین و دلخراش‌ترین لحظه تمام عمرم بود.»

ماه‌ها از آن نهم اسفند تاریک گذشته و اکنون فصل گرما فرا رسیده است، اما این امدادگر باسابقه هنوز هم لباس خدمت را به تن دارد و در کنار خانواده‌های داغدار میناب مانده است: «از نهم اسفندماه که آن اتفاق تلخ افتاد تا به امروز، حتی یک شب هم آرام نگرفته‌ام. هر شب در موكب امام رضا(ع) و در گلزار شهدا، مشغول فعالیت و خدمت‌رسانی به خانواده‌ها هستم. این کار را وظیفه خودم می‌دانم. تا در کنار خانواده‌های داغدار باشم و کمی از بار غم‌هایشان بکاهم. در میناب واقعا کربلای دیگری رخ داد. کربلایی که در آن بچه‌های بی‌گناه با قلم و دفترهایشان به شهادت رسیدند. من در حوادث بزرگ زیادی در کشور حضور داشتم. مثلاً در زلزله بم، حادثه صبح اتفاق افتاد و ظهر خودم را به آنجا رساندم و خدمت کردم. اما با جرأت می‌گویم که هیچ حادثه‌ای در زندگی‌ام به اندازه فاجعه مدرسه میناب برایم سخت و دردناک نبود. با این حال، همیشه به پوشیدن این لباس داوطلبی افتخار می‌کنم و عهد بسته‌ام که تا آخرین نفس‌هایم در خدمت هلال‌احمر و مردم باشم.»



## قصه تلخ یک پدر

مرسا دهقانی تا پیش از فاجعه میناب، هیچ تجربه‌ای از امداد رسانی در صحنه‌های حادثه نداشت. نخستین ماموریتش با صحنه تکه‌تکه شدن پیکر کودکان بی‌گناه همراه شد. ماموریتی که نه تنها او را از امداد رسانی داوطلبانه دور نکرد، بلکه به او انگیزه بیشتری برای ادامه مسیر خدمات بشردوستانه داد. مرسا دهقانی، داوطلب جمعیت هلال احمر میناب، هنوز هم صحنه‌های تلخ مدرسه را از یاد نبرده است. وقتی از پیکر تکه‌تکه شده کودکی پرورشگاهی می‌گوید، بغض می‌کند. وقتی از پدری تعریف می‌کند که عکس پسرش را به او نشان داد و پرسید «این بدن بی‌جان پسر من است»، قلبش مچاله می‌شود. مرسا، تازه دوره‌های آموزشی هلال احمر را به پایان رسانده بود و قصد داشت نخستین ماموریتش در صحنه حادثه را تجربه کند. اما اولین عملیات به تلخ‌ترین و دردناک‌ترین صحنه زندگی‌اش تبدیل شد. آن روز صبح، پس از شلیک موشک، به سمت مدرسه دوید. با دیدن آن تصویر وحشتناک، زانوهایش سست شد و روی زمین افتاد. برای دقایقی از شدت شوک نمی‌توانست تکان بخورد. اما آنجا فرصت غم و سوگواری نداشت. پنج دقیقه بعد، از جایش بلند شد و دستکش‌هایش را پوشید. جلوتر رفت و دردناک‌ترین ماموریتش را آغاز کرد.



او پیش از این حادثه هرگز در یک میدان واقعی امدادگری قدم نگذاشته بود. با هزاران امید دوره‌های هلال‌احمر را گذرانده بود تا روزی بتواند باری از دوش کسی بردارد. آن روز صبح، وقتی در بیمارستان مشغول کار بود، ناگهان صدای مهیبی همه‌چیز را لرزاند و او را به دل یکی از بزرگ‌ترین فاجعه‌های شهرش کشاند. مرسا در مورد شروع آن روز سخت می‌گوید: «حدود ۱۰ ماهی می‌شود که داوطلب هلال‌احمر شده‌ام. از قبل به این کار علاقه داشتم و خودم هم کمک‌پرستار هستم. رشته‌ام همین است و چون دوستانم در هلال‌احمر بودند، من هم راه آنها را در پیش گرفتم. کلاس‌های فوریت‌های پزشکی و دوره‌های امدادگری را گذراندم. تقریباً دو ماه از تمام‌شدن کلاس‌هایمان گذشته بود که جنگ شروع شد. روز اول حادثه، خودم در بیمارستان کار داشتم. در بخش سی‌تی‌اسکن و دقیقاً زیر دستگاه بودم که یک‌دفعه موشک زدند. صدا خیلی وحشتناک بود و همه ساختمان لرزید. سریع ما را از آنجا بیرون آوردند. وقتی وارد حیاط بیمارستان شدیم، همه‌همه بود. گفتند مدرسه را زده‌اند و هر کسی که می‌تواند، سریع راه بیفتد تا کمک کنیم. ما هم با چند

نفر از کادر درمان بیمارستان راه افتادیم و دویدیم به سمت مدرسه.»  
۵ دقیقه شوک روی خاک‌های سرد مدرسه

تصویری که در بدو ورود به مدرسه جلوی چشمان این داوطلب قرار گرفت، فراتر از توان تحمل یک امدادگر تازه‌کار بود. دیوارهای فروریخته، دود غلیظ و پیکرهای کوچکی که روی زمین افتاده بودند، او را سر جایش میخکوب کرد. برای لحظاتی دنیا در چشمانش تیره‌وتار شد و پاهایش توان ایستادن را از دست دادند: «وقتی به مدرسه نزدیک شدیم، صحنه‌ای که دیدم وحشتناک بود. اصلاً نمی‌توانم توصیفش کنم. بچه‌ها تکه‌تکه شده و روی زمین افتاده بودند. این صحنه‌ها را با چشم‌های خودم دیدم و خیلی حالم بد شد. من که تا به آن روز چنین چیزی ندیده بودم، به‌شدت شوکه شده بودم. شاید پنج دقیقه تمام، بالای سر یک بچه حدوداً هشت‌ساله زانو زده بودم و فقط نگاهش می‌کردم. او در وضعیت مناسبی نبود. اصلاً نمی‌توانستم حرکت کنم. در همان حال بودم که یکی از بچه‌های کادر بیمارستان جلو آمد، دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت بلند شو مرسا باید اینها را جمع کنیم تا مردم و خانواده‌ها این صحنه‌ها را نبینند. واقعا کار سختی بود. طول کشید تا به خودم بیایم، اما بالاخره دستکش‌هایی را که داده بودند پوشیدم و شروع کردم به جمع کردن تکه‌های بدن بچه‌ها. برای من که اولین تجربه‌ام بود و هیچ صحنه حادثه‌ای را از نزدیک ندیده بودم، این کار فوق‌العاده سنگین و دردناک بود. حتی الان هم، تمام آن صحنه‌ها جلوی چشمم می‌آید و حالم بد می‌شود.»

در میان آشوب و شیون خانواده‌هایی که به سمت مدرسه ویران‌شده می‌دویدند، مرسا با سخت‌ترین سوال‌های عمرش روبه‌رو شد. پدران و مادرانی که با چشمانی سرخ و نگران به دنبال نشانه‌ای از فرزندشان



می‌گشتند و او باید میان پیکرهای بی‌جان، پاس‌خگوی نگاه‌های ملتمس آنها می‌شد: «هنوز هم شب‌ها خواب ندارم. آن صحنه‌ها هر لحظه جلوی چشمانم تکرار می‌شوند. مادری را دیدم که آمده بود، اما اصلاً بچه‌اش را بین آن بدن‌ها نمی‌شناخت. پدري آمد که بدن پسرش کاملاً سوخته بود و باورش نمی‌شد بچه خودش باشد. گوشی موبایلش را به دستم داد و عکس پسرش را نشانم داد. به عکس نگاه می‌کرد و با التماس قسم می‌داد و می‌گفت ترو خدا نگاه کن، این عکس پسر منه. این بچه‌ای که روی زمین افتاده، بچه منه؟ برایم سخت و کشنده بود که در چشم‌های آن پدر نگاه کنم و بگویم بله، این بدن سوخته بچه شماست. این صحنه‌ها قلبم را سوزاند. من به علت شرایط کارم با خون سروکار دارم، اما دیدن این وضعیت برایم غیرقابل تحمل بود. هنوز هم نتوانسته‌ام با خودم و با این حادثه کنار بیایم.»

در میان تمام شهدای آن روز، داستان پسر بچه‌ای که تازه طعم داشتن خانواده را چشیده بود، بیشتر از همه دل مرسا را به درد

آورد. کودکی که پس از سال‌ها انتظار برای داشتن یک خانواده، حالا روی دستان آن خانواده قرار گرفته بود تا برای همیشه در خاک آرام بگیرد. او داستان این کودک را اینطور روایت می‌کند: «بعد از آن ماجرا، به بعضی از خانواده‌ها سر زدم. یکی از آنها، از آشنایان و فامیل‌های خودمان بود. سال‌ها بود که بچه‌دار نمی‌شدند و بالاخره یک پسر بچه را از پرورشگاه به سرپرستی گرفته بودند. دیدن این صحنه برای ما خیلی سخت بود. وقتی بالای سرش رفتیم، دیدیم تکه بزرگی از بدنش اصلاً وجود نداشت. من خودم در همان لحظات اولیه که موشک زدند، آنجا بودم و بدنش را دیدم. یک تکه بزرگ از بتن ساختمان روی بدنش افتاده بود و صورت و دستش کاملاً از بین رفته بود. در آن لحظات اولیه هنوز هیچ‌کس نرسیده بود. حتی بچه‌های هلال‌احمر هم نیامده بودند و فقط من بودم و یک نفر دیگر. ما اول از همه رسیدیم، این صحنه‌ها را دیدیم و شروع کردیم به جمع کردن پیکرها، تا اینکه بقیه بچه‌ها هم از راه رسیدند.»

با وجود تمام این دردها و کابوس‌هایی که شب‌ها رهایش نمی‌کنند، مرسا دهقانی تصمیم نگرفت کار امدادگری را کنار بگذارد. او در میان همان شعله‌ها و زیر سایه پهبادهایی که در آسمان می‌چرخیدند، یاد گرفت که وظیفه‌اش چیست و انگیزه‌اش برای ماندن در لباس داوطلبی هلال‌احمر چندین برابر شد: «شاید خیلی‌ها فکر کنند این حادثه وحشتناک باعث می‌شود از هلال‌احمر فاصله بگیرم، اما اینطور نیست. شوق من برای خدمت خیلی بیشتر شده است. با اینکه سرکار خودم هم می‌روم، ولی هر برنامه و فراخوانی که برای داوطلبان بگذارند، اولین نفر هستم که شرکت می‌کنم و با انگیزه بیشتری در آن حضور پیدا می‌کنم. حتی در همان روز حادثه، وقتی انفجار دوم رخ داد، من و همکارم داشتیم برانکارد می‌بردیم تا یک مادر باردار و

بچه‌اش را از آنجا خارج کنیم. وقتی انفجار دوم رخ داد، نیروها دیگر نگذاشتند آنجا بمانیم و گفتند سریع بیرون بروید. ما بیرون رفتیم، اما اصلاً نترسیدیم. باز دوباره برگشتیم و به کارمان ادامه دادیم. حتی وقتی پهبادهای بالای سرمان می‌آمدند و همه فریاد می‌زدند بخواهید روی زمین، بخواهید، ما روی زمین دراز می‌کشیدیم، اما بعدش دوباره بلند می‌شدیم و دست از کار نمی‌کشیدیم.»

## بغضی که بعد از ۴۰ روز شکست

امیرحسین کوهزاد تختی امدادگر بندرعباس است که در آن روز تلخ، به یاری همکارانش در مدرسه میناب شتافت. عضو تیم آنست جمعیت هلال احمر است و آن روز به همراه سگش «چادو» ماموریت سختی را پشت سر گذاشت. او حالا به همراه چادو در حیاط هلال احمر ایستاده و از لحظات سخت روز نهم اسفند ماه می گوید. چادو از گرمای زیاد بالا و پایین می پرد و در نهایت به سمت یک اتاقک می دود. امیرحسین می گوید، چندین روز در جنگ اینجا بود و بعد از هر ماموریت، در همین اتاقک استراحت می کرد. چادو هنوز هم آن روزها را به یاد دارد و حالا بعد از این گرمای طاقت فرسا، به سمت اتاقکش می رود تا استراحت کند. امیرحسین ماموریتش در جنگ با صحنه دردناک مدرسه میناب آغاز شد. لحظه های تلخی که با دیدن شان بغض می کرد و نمی توانست گریه کند. باید به خانواده های داغدار خدمت می کرد و نباید روحیه اش را می باخت. اما بعد از ۴۰ روز بغضش شکست و برای دانش آموزان تکه تکه شده، اشک ریخت. امیرحسین کوهزاد تختی، به همراه «چادو»، ۷۲ ساعت در مدرسه ماند و در جست و جوی کودکان بود. چادو آنقدر در میان آوار گشت زد که در ساعاتی آخر بی حال شد و رمقی برایش نمانده بود. این امدادگر داوطلب جمعیت هلال احمر، با یادآوری صحنه های تلخ



میناب، اشک‌هایش سرازیر می‌شود. صحنه‌هایی که می‌داند هرگز فراموش نخواهد کرد.

او حالا وقتی از آن سه روز حرف می‌زند، هنوز هم صدایش می‌لرزد. با اینکه باید در برابر خانواده‌های داغدار محکم می‌ماند، از درون آرام نبود. بغضش را نگه می‌داشت تا بتواند کارش را انجام دهد: «هفت سال است که به‌عنوان داوطلب در جمعیت هلال‌احمر فعالیت می‌کنم و چهار سال هم عضو تیم آنست بودم. سگم چادو هم در عملیات‌ها همراهم است. آن روزی که جنگ شروع شد، کمی زودتر از سرکار خارج شده بودم. برادرم در بیمارستان بود و تازه عمل کرده بود. همین که به بندرعباس رسیدم، خبر رسید که چند نقطه مورد

اصابت قرار گرفته است. خیلی سریع رفتم برادرم را از بیمارستان برداشتم و برگشتم سرکار. همان جا به ما گفتند باید برای اعزام آماده شویم. اول رفتیم پایگاه، سگ‌ها را آماده کردیم و بعد اعزام شدیم. ابتدا به محل اصابت در بندر رفتیم و آنجا چهار پیکر و یک نفر زنده پیدا کردیم. بعد، در راه برگشت، به ما گفتند باید به میناب برویم. حجم حمله‌ها زیاد بود و تصمیم گرفتند نیروها را تقسیم کنند. قرار شد یک سگ در بندر بماند و من هم همراه چادو به میناب بروم.»

### صحنه‌ای شبیه ظهر عاشورا

آنچه در مدرسه دیده می‌شد، فقط آوار نبود. صدا و گریه و دود و نگرانی همه در هم پیچیده بودند. هیچ کس باورش نمی‌شد مدرسه‌ای پر از دانش‌آموز، اینطور در هم شکسته باشد. حجم خرابی آنقدر زیاد بود که هر قدمی که امدادگران برمی‌داشتند، با ترس و احتیاط همراه بود؛ صحنه‌ای که به گفته امیرحسین شبیه ظهر عاشورا بود: «وقتی رسیدیم، مردم فریاد می‌زدند. همه اشک می‌ریختند. بعضی‌ها با دست، خاک و آوار را کنار می‌زدند تا شاید ردی از عزیزشان پیدا کنند. آنقدر آوار زیاد بود که آدم نمی‌دانست از کجا باید شروع کند. هیچ کس به حرف ما گوش نمی‌داد و به کسی اعتماد نداشتند. دقایقی با مردم حرف زدیم تا آرام‌تر شدند و اجازه دادند کار را شروع کنیم. ماشین‌ها را خاموش کردیم تا صدای اضافی نباشد. بعد چادو را آوردم و عملیات جست‌وجو را آغاز کردیم. سگم خیلی زود بوی انسان را تشخیص داد. در همان چند دقیقه اول، دو نقطه را برای ما مشخص کرد. ما هم سراغ همان نقاط رفتیم و از آن محدوده، پیکرهای زیادی پیدا شد.»

آوار فقط خاک و سنگ نبود؛ قطعات بزرگ بتن روی هم افتاده بودند و

همین، کار را بسیار سخت می‌کرد. بعضی بخش‌ها را نمی‌شد با دست جابه‌جا کرد و باید با احتیاط، آهسته و با دقت پیش می‌رفت. هر اشتباه کوچکی می‌توانست باعث ریزش دوباره آوار شود. در چنین شرایطی، سگ‌های زنده‌یاب نقش مهمی داشتند، چون می‌توانستند بو را خیلی زودتر از انسان تشخیص دهند: «کار در آنجا خیلی سخت بود. با دست و ابزارهای سبک نمی‌توانستیم همه چیز را تکان بدهیم. برای همین، بخش زیادی از وقت ما صرف جابه‌جا کردن قطعات سنگین می‌شد. در بعضی نقاط باید دقت می‌کردیم که با برداشتن یک قطعه، چیز دیگری روی سرمان نریزد. چادو در آن صحنه‌ها خیلی کمک‌مان کرد. هر جا بوی انسان را حس می‌کرد، با واکنشش ما را خبر می‌کرد. من هم از روی رفتار او می‌فهمیدم که جایی مشکوک است یا نه. سگ‌های زنده‌یاب ما طوری آموزش دیده‌اند که اگر بوی زنده‌بودن انسان را بگیرند، واکنش‌شان متفاوت است. اگر پیکر باشد هم باز علامت می‌دهند، اما نوع واکنش فرق می‌کند. ما در میناب فرد زنده‌ای پیدا نکردیم، اما پیکرها را یکی‌یکی بیرون کشیدیم. بعضی‌ها سالم نبودند. بعضی‌ها سوخته بودند و بعضی‌ها هم به‌خاطر شدت آوار، تکه‌تکه شده بودند. این برای ما خیلی سنگین بود؛ چون می‌دیدیم که بیشترشان دانش‌آموزند، بچه‌اند و فقط چند لحظه با نجات فاصله داشتند.»

### پیکرهای کوچک و گریه‌های مادران

یکی از سخت‌ترین بخش‌های این مأموریت، لحظه‌ای بود که خانواده‌ها برای شناسایی عزیزان‌شان می‌آمدند. هیچ چیز مثل نگاه یک مادر یا لرزش دست یک پدر، آن صحنه را سخت‌تر نمی‌کرد. خیلی‌ها فقط با یک گوشواره، یک النگو، یک کفش یا حتی کوله‌پشتی، بچه‌شان را می‌شناختند. بعضی هم اصلاً نشانی نداشتند و شناسایی با آزمایش

دی‌ان‌ای انجام می‌شد: «پیدا کردن هر پیکر برای ما فقط یک کار امدادی نبود. هر بار که یک پیکر بیرون می‌آمد، نگاه خانواده‌ها را می‌دیدیم؛ آن نگاه‌ها خیلی سنگین بود. مادرهایی بودند که نمی‌دانستند بچه‌شان زنده است یا نه. پدرهایی که فقط منتظر یک نشانه کوچک بودند. بعضی وقت‌ها یک گوشواره، یک انگو، یک کفش یا تکه‌ای از کیف مدرسه کافی بود تا خانواده بفهمد آن پیکر متعلق به چه کسی است. خیلی‌ها را هم اصلاً نمی‌شد از روی ظاهر شناخت. آنقدر شدت اصابت زیاد بود که بدن‌ها آسیب شدیدی دیده بودند. برای همین مجبور می‌شدیم آزمایش دی‌ان‌ای انجام دهیم. این هم خودش درد بزرگی بود، چون خانواده‌ها باید صبر می‌کردند و این انتظار برایشان خیلی سخت بود. من سه روز در میناب بودم. در این سه روز، چادو هم خسته‌تر می‌شد. اواخر کار، واقعا بی‌حال شده بود. آنقدر گشت که دیگر رمقی نداشت. وقتی برگشتیم بندرعباس، معلوم بود بدنش دیگر توان قبل را ندارد. با این حال، تا جایی که توان داشت، کنار ما ماند.»

چادو فقط یک سگ زنده‌یاب نبود؛ برای امیرحسین، همکار وفاداری بود که در سخت‌ترین صحنه‌ها کنارش می‌ماند. در آن عملیات، خستگی چادو به‌خوبی دیده می‌شد؛ نه فقط به‌خاطر سنگینی آوار، بلکه به‌خاطر بوی شدید باروت، سوختگی و پیکرهایی که در فضا مانده بود. این بوها و شرایط سخت به بدن سگ‌ها هم فشار می‌آورد و گاهی باعث عفونت یا بیماری می‌شد؛ تا جایی که بعد از چند ماموریت سخت، سگ‌هایش بیمار شدند و مجبور شد بارها آنها را به دامپزشکی ببرد: «چادو سه روز مدام در آوار گشت زده بود. با اینکه سگ قوی‌ای بود، اما آن حجم بو و آن همه فشار روی بدنش اثر گذاشته بود. بعد از میناب، در بندرعباس هم چند ماموریت دیگر

رفتیم. در یکی از آن ماموریت‌ها، به ساختمانی رفتیم که بر اثر اصابت فرو ریخته بود. آنجا یک نفر را زنده پیدا کردیم، اما متأسفانه به‌شدت خونریزی داشت و بعداً در بیمارستان فوت کرد. بعد از آن هم چند عملیات دیگر داشتیم. در آخرین ماموریت‌ها، به‌خاطر بوی باروت و شرایط سخت صحنه، هر دو سگ تیم ما عفونت شدید گرفتند. بدن چادو قوی‌تر بود و زودتر بهبود یافت، اما چیکو خیلی بدحال شد؛ تمام بدنش عفونت کرده بود. دو سه هفته درگیر درمانش بودیم. هر روز او را به دامپزشکی می‌بردیم، سرم می‌گرفت و آنتی‌بیوتیک مصرف می‌کرد. خیلی تلاش کردم تا دوباره آنها را به فاز عملیاتی برگردانم. این کار فقط برای خودم نبود؛ برای این بود که اگر روزی دوباره حادثه‌ای اتفاق افتاد، بتوانیم باز هم به مردم کمک کنیم.»

شاید هیچ جمله‌ای برای توصیف آنچه امیرحسین دیده، کافی نباشد. تلخ‌ترین بخش کارش، دیدن پیکر دانش‌آموزان بود. هنوز هم هر بار که اسم میناب می‌آید، بغضش می‌شکند. او بعد از این ماموریت، از نظر روحی بهم ریخت. حتی وقتی از محل حادثه دور شد و به خانه برگشت، تصویر آن مدرسه از ذهنش بیرون نرفت. تا ۴۰ روز بعد، بغضش را نگه داشته بود. اما یک روز بالاخره شکست و برای همان بچه‌هایی که تکه‌تکه شده بودند، اشک ریخت: «در این هفت سالی که عضو هلال‌احمر شده‌ام، در ماموریت‌های مختلفی شرکت کرده‌ام، اما هیچ‌کدام مثل میناب نبود. هیچ‌کدام اینقدر سنگین نبود. وقتی یاد پیکر بچه‌ها می‌افتم، بغضم می‌گیرد. این صحنه‌ها هیچ وقت از یادم نمی‌رود. مادرها و خانواده‌ها را هم که می‌دیدم، بیشتر دلم می‌سوخت. مجبور بودم آنجا روحیه‌ام را حفظ کنم. نه فقط برای خانواده‌ها، بلکه برای همکارهای خودم هم باید محکم می‌ماندم. برای همین، همه چیز را در دلم می‌ریختم. گریه



نمی‌کردم؛ بغض می‌کردم، اما نمی‌گذاشتم بشکنند. بعد از حدود ۴۰ روز، دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. یک روز در خانه نشسته بودم که اخبار، مدرسه میناب را نشان می‌دادند. تازه آن وقت بود که بغض شکست و برای بچه‌ها گریه کردم. اشک‌هایم بند نمی‌آمدند. بغض ۴۰ روزه را شکسته بودم. حالا هم هر وقت اسم مدرسه میناب می‌آید یا تصاویرش را در اخبار می‌بینم، دیگر نمی‌توانم خودم را کنترل کنم. دقایق طولانی فقط گریه می‌کنم. خانواده‌ام سعی می‌کنند آرامم کنند، اما آرام نمی‌شوم.»

## زخمی که هنوز تازه است

آنچه در میناب رخ داد، فقط یک ماموریت امدادی نبود. برای امیرحسین، به زخمی تبدیل شد که هنوز هم در دلش مانده است. او با وجود همه تلخی‌ها، هنوز به لباس هلال احمر و کارش افتخار می‌کند. می‌گوید اگر دوباره به همان لحظه برگردد، باز هم همان راه را می‌رود، چون باور دارد امدادگر باید در سخت‌ترین لحظه‌ها کنار مردم بماند. او از آن روزها با دقت حرف می‌زند، اما لابه‌لای کلماتش می‌شود فهمید که هنوز هم درد دارد. درد دیدن دانش‌آموزانی که زیر آوار ماندند: «در این سال‌ها صحنه‌های زیادی دیده‌ام، اما میناب برایم چیز دیگری بود. آنجا فهمیدم که کار امداد فقط نجات‌دادن نیست. گاهی باید بمانی، ببینی، تحمل کنی و به خانواده‌ها کمک کنی تا عزیزان‌شان را پیدا کنند. این خودش خیلی سخت است. هنوز هم وقتی یاد آن روزها می‌افتم، دلم می‌گیرد. اما با همه این سختی‌ها، به کارم افتخار می‌کنم؛ به هلال احمر افتخار می‌کنم. به چادو افتخار می‌کنم. به همه همکارانی که آن روزها کنارم بودند، افتخار می‌کنم. ما فقط یک ماموریت نداشتیم؛ ما در دل یک درد بزرگ ایستادیم. هیچ‌وقت صحنه مدرسه میناب از ذهنم پاک نمی‌شود؛ نه صدای گریه‌ها، نه آوارها، نه نگاه مادرها و نه تصویر بچه‌هایی که زیر آن بتن‌ها جا ماندند.»

## دلهره‌های مادرانه لیلا

لیلا جمادی‌پور، یکی دیگر از امدادگرانی است که صبح شوم نهم اسفندماه وارد حیاط مدرسه شد و تلخ‌ترین، سخت‌ترین و دردناک‌ترین ماموریت امدادی‌اش را تجربه کرد. مادری که خودش چند سال قبل دخترش را در همان مدرسه ثبت‌نام کرده بود. او بعد از ماموریت در مدرسه شجره طیبه، تا مدت‌ها در شوک بود و با همان حال، باید به سوال‌های تلخ دخترش هم پاسخ می‌داد. اینکه کدام یک از دوستان قدیمی‌ام در آن مدرسه شهید شدند؟ جمادی‌پور از آن دسته امدادگرانی است که خدمت را نه یک وظیفه اداری، بلکه رسالتی انسانی می‌بیند. پیوند او با جمعیت هلال‌احمر از روزهای سخت شیوع کرونا آغاز شد و از همان زمان، با اشتیاق قدم در راه خدمت انساندوستانه گذاشت. تجربه‌های قبلی‌اش در بیمارستان و درمانگاه، باعث شده بود در مواجهه با حادثه‌های هولناک، حفظ روحیه قوی را بر ترس ترجیح دهد. او درباره آغاز این مسیر چنین می‌گوید: «من از سالی که بیماری کرونا شایع شد، رسماً وارد جمعیت هلال‌احمر شدم. در آن مقطع، در تمام دوره‌های آموزشی که برگزار می‌شد، با جدیت شرکت می‌کردم. حضورم در هلال‌احمر از سر اجبار یا فراخوان نبود؛ بلکه ذوق و شوقی درونی برای کمک به مردم داشتم. هر زمان که از وقوع حادثه‌ای باخبر می‌شدم، داوطلبانه به



صحنه می‌رفتم. پیش از آن حادثه نیز صحنه‌های سخت بسیاری را از نزدیک دیده بودم. به دلیل سابقه فعالیت در بیمارستان، درمانگاه و بخش کمک‌پرستاری، با فضای امداد و درمان بیگانه نبودم. یادم می‌آید شبی تصادف شدیدی رخ داده بود و چندین نفر مجروح در خیابان بودند، تنها کاری که توانستم انجام دهم این بود که با حفظ آرامش، آنها را هوشیار نگه دارم تا تیم‌های اورژانس برسند. به همین دلیل، زمانی که با صحنه مدرسه شجره طیبه روبه‌رو شدم، با وجود عمق فاجعه، سعی کردم بر خودم مسلط باشم. هول نکردم و طبق آموزش‌هایی که دیده بودم، تلاش کردم کارم را به درستی انجام دهم.»

آن صبح، شباهتی به روزهای دیگر نداشت. جمادی‌پور هنوز در خواب بود که ناگهان لرزش شدید ناشی از انفجار اول، خانه را تکان داد. چند لحظه بعد، صدای انفجار دوم به گوش رسید. اولین و تنها فکرش در آن لحظه، سلامت دخترش بود؛ دانش‌آموزی که کلاس اول را در همان مدرسه گذرانده بود. او ماجرا را اینگونه روایت می‌کند: «روز حادثه در خانه بودم. با وقوع انفجار اول، خانه به شدت لرزید. مادرم با نگرانی ما را بیدار کرد و گفت که شهر مورد اصابت

قرار گرفته است. او از من خواست هر چه سریع تر دنبال دخترم بروم. آنقدر مضطرب بودم که متوجه نشدم چگونه لباس امدادم را به تن کردم. با اینکه دخترم در آن لحظه با سرویس مدرسه در راه خانه بود، اما دلم آرام نمی گرفت. دختر عمه ام هراسان به خانه ما آمد و تصور می کرد دخترم همچنان در آن مدرسه حضور دارد. گفت مدرسه را زده اند. آنجا بود که فهمیدم، مدرسه مورد اصابت قرار گرفته است. پس از آنکه مطمئن شدم بچه ام سالم به خانه رسیده است، او را بوسیدم و بلافاصله با یک خودروی گذری راهی محل حادثه شدم. به دلیل ترافیک و انسداد مسیر، خودرو نتوانست به مدرسه نزدیک شود. از فاصله صد متری پیاده شدم و با تمام توان به سمت محل حادثه دویدم. به دلیل بر تن داشتن لباس امدادی، ماموران مانع ورودم نشدند و توانستم خودم را به قلب واقعه برسانم.»

وقتی جمادی پور به حیاط مدرسه رسید، با تصویری روبه رو شد که فراتر از هر توصیفی بود. مدرسه به تلی از خاک و آوار تبدیل شده بود. او نه تنها به عنوان یک امدادگر، بلکه به عنوان مادری که خاطرات فرزندش در آن دیوارها نقش بسته بود، دچار شوک بزرگی شد: «وقتی صحنه را از نزدیک مشاهده کردم، برای لحظاتی در بهت و حیرت فرو رفتم. از خودم می پرسیدم حالا باید از کجا شروع کنیم؟ شوک ناشی از حادثه بسیار سنگین بود، زیرا تا آن زمان چنین حادثه ای را در کشور ندیده بودیم. در میان آن هیاهو، به دنبال همکارانم گشتم تا هماهنگ شویم و بلافاصله به همراه تیم های امدادی وارد ساختمان نیمه ویران مدرسه شدیم. نیروهای امدادی، اورژانس و پرسنل بیمارستان همگی با تمام توان مشغول کار بودند. ما نیز تا جایی که امکان داشت، در کنار امدادگران آقا به خارج کردن دانش آموزان از زیر آوار کمک می کردیم. هر گوشه از مدرسه حکایتی

تلخ داشت و سعی می‌کردیم با سرعت هرچه تمام‌تر، مجروحان را به نقاط امن منتقل کنیم.»

عملیات امداد شاید پس از چند روز به پایان برسد، اما آثار روحی آن برای امدادگرانی مثل لیلا جمادی‌پور، تا سال‌ها باقی می‌ماند. او پس از اتمام ماموریت، در حالی به خانه بازگشت که روحش در میان خرابه‌های مدرسه جا مانده بود. تا هفته‌ها، توان صحبت کردن یا حتی میل به غذا نداشت. به خاطر اینکه باید در صحنه حادثه قوی می‌ماند، بعد از اتمام عملیات، دردی پنهان با او همراه شد: «آن روز، سیاه‌ترین روز زندگی‌ام بود. تا مدت‌ها پس از حادثه در شوک عمیقی به سر می‌بردم. قدرت حرف زدن با کسی را نداشتم و حتی میل به خوردن غذا یا نوشیدن جرعه‌ای آب در من از بین رفته بود. حدود دو هفته طول کشید تا بتوانم با واقعیت آن فاجعه کنار بیایم، هرچند که یادآوری آن صحنه‌ها هنوز هم مرا به شدت منقلب می‌کند. وقتی وسایل شخصی بچه‌ها را از زیر آوار بیرون می‌آوردیم، والدین با اضطراب به سمت ما می‌آمدند. آنها به دنبال کوچک‌ترین نشانه‌ای از فرزندان‌شان بودند. هر بار که کتاب یا دفتری را خارج می‌کردیم و متوجه می‌شدند که متعلق به فرزندشان نیست، گویی باری از روی دوش‌شان برداشته می‌شد، چون امید داشتند که فرزندشان هنوز زنده باشد. اما همچنان با دلهره به جست‌وجو ادامه می‌دادند. همه به امید یافتن نشانه‌ای از حیات فرزندشان، ساعت‌ها منتظر می‌ماندند.» در میان آوارها، وسایلی پیدا می‌شد که هر کدام به تنهایی می‌توانست دل هر کسی را به درد آورد. یک جامدای خاکی، یک دفتر نقاشی یا کیف‌هایی که قرار بود به خانه بازگردند، اما در مدرسه ماندگار شدند. جمادی‌پور با دیدن این اشیاء، معصومیت دانش‌آموزان را بیش از پیش حس می‌کرد: «ما پیکرهایی را از زیر آوار خارج کردیم که

وضعیت بسیار دلخراشی داشتند. آثار سوختگی و جراحات شدید بر تن نحیف‌شان نمایان بود. وحشتی که در چشمان دانش‌آموزان نقش بسته بود، تلخ‌ترین تصویری است که در ذهن دارم. برخی در راهروها گرفتار شده بودند و برخی دیگر از شدت موج انفجار به بیرون پرتاب شده بودند. البته بعضی‌ها هم در آن دقایق اول زنده خارج شدند. آنها وحشت‌زده بودند و در آن لحظات، همه دست‌به‌دست هم داده بودند تا مجروحان را هرچه سریع‌تر به مراکز درمانی برسانند. در میان آن همه ویرانی، دانش‌آموزانی را یافتیم که تنها لباس‌هایشان خونی شده بود. آنها در گوشه‌ای از کلاس یا پشت کمد‌ها پناه گرفته بودند و همان پناهگاه‌های کوچک، جان‌شان را نجات داده بود. وقتی به جثه کوچک‌شان فکر می‌کردم، از صمیم قلب متأثر می‌شدم که این کودکان بی‌گناه، چقدر وحشت کرده بودند.»

بزرگ‌ترین سختی برای لیلا جمادی‌پور، تصویر دخترش بود. او در خانه با پرسش‌های بی‌وقفه دخترش روبه‌رو بود. دختری که می‌خواست بداند بر سر دوستان و همکلاسی‌هایش چه آمده است. پاسخ دادن به این سوالات، برای او بسیار سخت بود: «دخترم اکنون ۱۰ سال دارد. هر زمان که نگاهش می‌کنم، بی‌اختیار به یاد دانش‌آموزان آن مدرسه می‌افتم. او مدام از من می‌پرسد که کدام‌یک از دوستانش شهید شده‌اند. چون سال اول ابتدایی را در آن مدرسه درس خوانده بود و دوستان زیادی آنجا داشت. به یاد دارم وقتی سراغ باران را گرفت، مجبور شدم به او بگویم که باران به همراه پدر بزرگش شهید شده است. پاسخ به این سوال‌ها برای من به‌عنوان یک مادر، بسیار طاقت‌فرسا بود. پیش از آن، در یک درمانگاه فعالیت می‌کردم و برخی از آن دانش‌آموزان را به همراه خانواده‌هایشان دیده بودم. چهره خندان‌شان هنوز در یادم زنده است. بسیاری از معلمانی

که در آن حادثه به شهادت رسیدند، از دوستانم بودند. دیدن پیکر کسانی که با آنها آشنایی نزدیک داشتم، درد مرا دوچندان می کرد. هنوز هم به این فکر می کنم که خانواده هایشان چگونه با این داغ بزرگ کنار آمده اند.»

برای لیلا جمادی پور، مدرسه شجره طیبه دیگر یک نام در نقشه شهر نیست، بلکه بخشی از وجود اوست که با غم و اندوه گره خورده است. او معتقد است که برخی خاطرات هیچ وقت کمرنگ نمی شوند و هر شب، دوباره در ذهن تکرار می شوند: «من همچنان نمی توانم از هجوم آن خاطرات فرار کنم. هر شب پیش از خواب، صحنه های آن روز به وضوح در برابرم جان می گیرند. وقتی به تصاویر آن کودکان نگاه می کنم، می بینم که چقدر معصوم و زیبا بودند. آنها واقعا مایه افتخار و در عین حال مایه اندوه ابدی ما هستند. فکر کردن به رنجی که خانواده هایشان تحمل می کنند، هنوز هم مرا آزار می دهد. من خود را در غم شان شریک می دانم، چرا که به عنوان یک مادر و امدادگر، نیمه ای از جانم را در آن مدرسه جا گذاشتم.»

## قصه‌های بابای مهدیس

باز هم به گلزار شهدا برمی گردیم. نیمه های شب است و در گوشه‌ای از گلزار شهدا، مردی کنار یک مزار سفید نشسته و با صدایی آهسته صحبت می‌کند. کسی دور و برش نیست. به عکس روی سنگ خیره شده و زمزمه‌ای از او به گوش می‌رسد. صحبت‌هایش تمام که می‌شود، به سراغش می‌روم. اشک هنوز روی گونه‌هایش است. تازه می‌فهمم که برای دختر کوچکش قصه می‌خواند. هر شب برای دخترش قصه می‌خواند. موشک، جنگ، آوار و بدن بی‌جان دختر کوچکش، مانع برنامه شبانه پدر و دختری آنها نشده است. پدری که هر شب کنار تخت دخترش برای او قصه‌های مورد علاقه‌اش را می‌خواند، حالا شب‌ها کنار مزارش می‌نشیند و همان قصه‌ها را تکرار می‌کند. با این تفاوت که دیگر مهدیس کوچک او نیست تا با زبان شیرینش از بابا تشکر کند، درباره حرف بزند و داستان محبوبش را دوباره بخواهد. مهدیس دیگر حرف نمی‌زند، اما زبان قصه‌گوی پدر هنوز هم به روال گذشته، برای او داستان می‌خواند.

مهدیس نظری فقط هفت سال داشت که برای آخرین بار با پدرش خداحافظی کرد. از ماشین پیاده شد، چند قدم رفت، دوباره برگشت و نگاهی به پدر انداخت و بعد وارد مدرسه شجره طیبه شد. علی نظری هرگز تصورش را هم نمی‌کرد که آن نگاه، آخرین نگاه دخترش باشد.



نظری وقتی از مهدیس حرف می‌زند، بغض می‌کند. برای او مهدیس فقط یک دختر هفت‌ساله نبود. کودکی بود که بعد از سال‌ها انتظار خدا او را به آنها هدیه داده بود. برای همین، یادش در خانه‌شان فقط با اسم و عکس زنده نیست. با حس یک هدیه عزیز زنده است. هنوز هم وقتی پدرش نام او را می‌برد، انگار هم شادی آمدنش را به یاد می‌آورد و هم داغ رفتنش را.

او از دخترش با همان آرامش تلخی حرف می‌زند که آدم‌ها وقتی دردشان خیلی بزرگ شده، پیدا می‌کنند. نه دنبال واژه‌های سخت می‌گردد و نه چیزی را بزرگ‌تر از آنچه هست نشان می‌دهد: «مهدیس فرزند دوم ما بود. هفت سال داشت و در کلاس اول ابتدایی درس می‌خواند. فرزند اول ما، مهبد، ۱۸ ساله است. بعد از تولد پسر، همسرم تا سال‌ها بچه‌دار نمی‌شد. بعد از ۱۱ سال، با دلی پر از امید،

خدا این دختر را به ما داد. مهدیس هدیه‌ای بود که با انتظار زیاد به خانه ما رسید. بچه‌ای که آمدنش برای ما لطف خدا بود و حالا رفتنش هم داغی است که از دل مان بیرون نمی‌رود.»

پدر، وقتی از اخلاق مهدیس می‌گوید، بیشتر از هر چیز روی مهربانی‌اش مکث می‌کند. اگر بخواهد تمام شخصیت دخترش را در یک کلمه خلاصه کند، همان کلمه مهربان است. از نظر او، مهربانی فقط در رفتار مهدیس نبود. در نگاهش بود، در لبخندش بود، حتی در عکس‌هایش هم پیدا بود. او از آن بچه‌هایی بود که حضورشان در خانه، به فضا آرامش می‌دهد. علی نظری از دخترش طوری حرف می‌زند که معلوم است هنوز هم به جزئیات رفتارش فکر می‌کند. به جمله‌هایی که می‌گفت، به توجهی که به حال پدرش داشت، به اینکه چطور ناراحتی را از چهره آدم می‌فهمید: «همه بچه‌ها دوست داشتند با مهدیس بازی کنند. مهربانی در وجودش بود. در عکس‌هایش هم مشخص است که یک لبخند آرام و حس خوب در چهره‌اش وجود دارد. اگر از سرکار به خانه می‌آمدم و کمی خسته یا ناراحت بودم، زود می‌فهمید. می‌پرسید: چرا ناراحتی؟ چه شده؟ گاهی به او می‌گفتم چیزی نیست، فقط خستگی کار است، اما او باز هم متوجه می‌شد. روحیه‌اش همین بود. دوست داشت همه خوب باشند و کسی ناراحت نباشد. بعضی بچه‌ها فقط کودک هستند، اما بعضی دیگر انگار دل بزرگ‌تری دارند. مهدیس از آن بچه‌ها بود. خیلی زود حال آدم را می‌فهمید. اگر می‌دید ساکت هستم یا مثل همیشه حرف نمی‌زنم، می‌آمد کنارم و با همان زبان کودکانه‌اش سر صحبت را باز می‌کرد. همین رفتارهای کوچک، حالا برای من به بزرگ‌ترین خاطره‌ها تبدیل شده‌اند.»

آخرین روزی که مهدیس را دید، یک صبح معمولی نبود. دخترش

از شب قبل حال خوشی نداشت. بیمار شده بود و خانواده او را برای درمان برده بودند. با این حال، چون امتحان داشت، صبح به مدرسه رفت. همین جزئیات ساده حالا برای پدرش پر از معناست. اینکه شب قبل سرم زده بود، اینکه مادرش به او دارو داده بود، اینکه با همان حال راهی مدرسه شد. برای پدر، آن صبح حالا دیگر فقط یک صبح نیست. صحنه‌ای است که بارها و بارها در ذهنش تکرار می‌شود. از نشستن مهدیس در صندلی جلو گرفته تا لحظه‌ای که کت را به او داد و نگاه آخر را دید: «روز جمعه مهدیس مریض بود. همان شب او را به درمانگاه بردیم و برایش سرم زدند. صبح هم چون امتحان داشت، مادرش به او دارو داد. استامینوفن داد تا حالش بهتر شود و بتواند به مدرسه برود. من خودم او را بردم. مدرسه تا خانه‌مان فاصله زیادی نداشت، شاید حدود ۱۰ دقیقه راه بود. مهدیس همیشه در صندلی عقب ماشین می‌نشست، اما آن روز روی صندلی جلو نشست. این صحنه خیلی در ذهنم مانده است. وقتی به مدرسه رسیدیم، از ماشین پیاده شد. کتش را به او دادم. چند قدم رفت، بعد برگشت و نگاهم کرد؛ آن نگاه را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. خیلی کوتاه بود، اما برایم همه چیز شد. بعد از آن وارد مدرسه شد و من هم رفتم بندر، چون یک کار اداری داشتم. هرگز فکر نمی‌کردم این آخرین باری باشد که او را سالم می‌بینم.»

آن روز، مثل خیلی از روزهای دیگر شروع شد، اما ساعتی بعد همه چیز تغییر کرد. خبرها یکی یکی می‌رسیدند. صحبت از حمله بود، از جنگ بود، از ناامنی بود. با این حال، هنوز هیچ‌کس گمان نمی‌کرد که مدرسه‌ای پر از کودک هدف این حمله قرار بگیرد. خانواده‌ها اول با نگرانی خبرها را دنبال می‌کردند، بعد کم‌کم ترس شکل جدی‌تری پیدا کرد: «وقتی در بندر بودم، همان‌جا به ما گفتند که تهران را



زده‌اند و فهمیدیم جنگ شروع شده است. اما فکر نمی‌کردیم اینجا هم چنین اتفاقی بیفتد. همسرم آن روز حدود ساعت هشت و نیم به مدرسه رفته بود. زنگ ورزش بود و بچه‌ها در حیاط بازی می‌کردند. مهدیس یک تل مو داشت که جا گذاشته و خانمم آن را برایش برده بود. ساعت ۱۱ به همسرم زنگ زدند. او هم ماشین را روشن کرده و سمت میدان شهدا رفته بود. حادثه حدود ساعت ۱۱:۲۲ رخ داد. یعنی فقط چند دقیقه فاصله بود تا برسد.»

بعد از حادثه، بعضی پدرها و مادرها فقط منتظر می‌مانند تا خبری از فرزندشان برسد. اما بعضی‌ها طاقت نمی‌آورند و خودشان وارد جست‌وجو می‌شوند. علی نظری از آن دسته بود. مدرسه را می‌شناخت، جای کلاس دخترش را بلد بود و دلش راضی نمی‌شد که فقط کنار بایستد. برای همین، در کنار نیروهای امدادی و هلال احمر، خودش هم در آواربرداری کمک کرد. از لحظه‌هایی می‌گوید که هم

امید داشت و هم ترس. امید به اینکه شاید دخترش را زنده پیدا کند و ترس از اینکه چیزی را ببیند که نتواند تاب بیاورد: «پیکر مهدیس همان روز، حدود ساعت پنج عصر پیدا شد. بدن بچه‌ام سالم بود. من خودم همراه بچه‌های هلال‌احمر و دیگر نیروها کمک کردم و در آواربرداری کنارشان بودم. چون جای مدرسه و کلاس مهدیس را بلد بودم، می‌دانستم باید کجا را بیشتر بگردیم. لباس‌هایش را هم می‌شناختم. همه چیز جلوی چشم بود. من همیشه خودم برایش لقمه می‌گرفتم و به کارهایش می‌رسیدم. آن روز همه چیز جلوی چشم بود. وقتی پدر وارد چنین صحنه‌ای می‌شود، دیگر هیچ چیز برایش عادی نیست. من فقط می‌خواستم دخترم را پیدا کنم. هر طور شده.»

### فداکاری معلم

در دل آن ویرانی، بعضی تصویرها تا همیشه در ذهن آدم باقی می‌ماند. یکی از تصویرهایی که در ذهن این پدر مانده، رفتار معلم مهدیس است. زنی که در آخرین لحظه‌ها سعی کرده بود بچه‌ها را در آغوش بگیرد و با جان خودش از آنها محافظت کند. پدر با احترام از او حرف می‌زند. با اندوهی که در دلش برای معلمی مانده که تا آخرین لحظه کنار دانش‌آموزانش بود: «معلم مهدیس، خانم بسارد، واقعا فداکار بود. به ما گفتند که چند نفر از بچه‌ها را زیر بغل گرفته و روی آنها افتاده بود تا از آنها محافظت کند. خودش آسیب خیلی شدیدی دیده بود، اما بدن بچه‌های ما سالم مانده بود. این فداکاری چیزی نیست که فراموش شود. من همیشه برای آن معلم احترام زیادی قائلم. در آن شرایط، او مثل یک مادر کنار بچه‌ها بوده است. من خودم مهدیس را دیدم. لازم نبود از روی لباس‌هایش او را

بشناسم. بچه‌ام سالم بود؛ فقط بی‌جان بود.»

از آن روز به بعد، شب برای علی نظری همان شب سابق نمانده، اما یک چیز تغییر نکرده است: قصه خواندن برای مهدیس. فقط جای شنیدن عوض شده است. قبلاً کنار تخت دخترش می‌نشست، حالا کنار مزارش. قبلاً مهدیس وسط قصه حرف می‌زد، ایراد می‌گرفت، می‌خندید و می‌گفت یک بار دیگر بخوان. حالا پدر می‌خواند و سکوت می‌شنود. با این حال، علی این عادت را کنار نگذاشته است. شاید چون برایش فقط یک عادت نیست. راهی است برای ادامه‌دادن رابطه‌ای که مرگ هم نتوانسته آن را قطع کند: «من هر شب می‌آیم سر مزار دخترم و برایش قصه می‌خوانم. مگر اینکه در شهر نباشم، ماموریت، کاری یا سفری برایم پیش بیاید. اگر باشم، می‌آیم. این کار برای من حالت همیشگی پیدا کرده است. یک‌جور برنامه ثابت است. حس می‌کنم باید بیایم و برایش قصه بخوانم. قصه سفیدبرفی را خیلی دوست داشتم. قصه بزغاله‌ها را هم دوست داشتم. بعضی وقت‌ها وقتی قصه تمام می‌شد، می‌گفت: یک بار دیگر بخوان. اگر داستان تازه‌ای می‌گفتم و برایش جذاب نبود، می‌گفت این تکراری است یا این را دوست ندارم. از کتاب‌های خودش برایش می‌خواندم. گاهی هم با گوشی جست‌وجو می‌کردم تا قصه تازه‌ای پیدا کنم. حالا هم وقتی می‌آیم، گاهی همان قصه‌ها را می‌خوانم. به نظرم انگار هنوز هم منتظر است که بشنود.»

داغ مهدیس فقط بر دوش پدر نمانده است. در خانه، مادر با بیماری و غم دست‌وپنجه نرم می‌کند و برادر بزرگ‌تر نیز سایه این سوگ را با خود دارد. خانواده‌ای که روزی با آمدن مهدیس جانی تازه گرفته بود، حالا نبودش را در تک‌تک ساعت‌های روز حس می‌کند: «همسرم حال روحی خوبی ندارد و خیلی آسیب دیده است. البته بعضی

شب‌ها او هم به اینجا می‌آید و با هم برای مهدیس قصه می‌خوانیم. پسر هم پشت کنکور و مشغول درس خواندن است. برایش مشاوره گرفته‌ایم تا بتواند در کنکور امسال شرکت کند. هر کدام از ما به شکلی داریم این داغ را تحمل می‌کنیم، اما واقعیت این است که چنین چیزی هیچ وقت از یادمان نمی‌رود. برای من، مهدیس هنوز همان دختری است که شب‌ها منتظر قصه بود؛ فقط حالا دیگر جوابم را نمی‌دهد. اگر آن روزها وظیفه‌ام این بود که کنار تختش بنشینم و برایش داستان بخوانم، حالا هم وظیفه‌ام همین است. قصه‌ها تمام نشده‌اند؛ فقط شنونده‌شان برای همیشه ساکت شده است.»



## جستوجوی میان ملافه‌های سفید

ساعت‌ها در سردخانه قدم زد و یکی‌یکی پیکرها را زیر نظر گرفت. در دلش، سخت‌ترین و دردناک‌ترین آرزوی زندگی‌اش را از خدا طلب کرد. اینکه زیر این ملافه‌های سرد و سفید، دخترش را به او نشان دهد. مادر زینب با دستانی لرزان، ملافه‌ها را کنار می‌زد. دقایقی طولانی در فضای سنگین سردخانه قدم زد تا اینکه بالاخره چشمش به یک جوراب و لباس سبز روشن افتاد. آنقدر روشن که بتواند لباس فرم مدرسه را از بقیه هم‌کلاسی‌هایش متفاوت کند. لباسی روشن که حتی در آن تاریکی، میان لباس‌های دیگر می‌درخشید. دیگر نیازی نبود ملافه را کنار بزند و صورت دخترش را ببیند. همان جوراب و لباس سبز روشن کافی بود تا مادر، دختر ۹ ساله‌اش را بشناسد. بدن کوچک و نحیف دخترش حالا دیگر گرمایی نداشت و زینب مکی‌زاده، نامش در لیست شهدای شجره طیبه ثبت شد.

مادر حالا در خانه‌اش نشسته است. ماه‌ها از آن حادثه گذشته، اما هنوز هم با دستانی لرزان، بغضی که در گلویش جا خوش کرده و چشمانی غم‌زده، از دخترش صحبت می‌کند. از دختری که مهربانی‌اش بر سر زبان‌ها بود و لبخند شیرینش، به دل همه اطرافیان‌ش می‌نشست.

مادر زینب با صدایی آرام و پر از حسرت، شروع به روایت می‌کند: «زینب من، هنگام شهادت ۹ سال و چهار ماه داشت و کلاس چهارم



دبستان بود. آن سال، اولین سالی بود که زینب روزه می گرفت، روزه اولی بود. دهم رمضان بود که این فاجعه اتفاق افتاد. ۸ تا از روزه‌هایش را گرفته بود. آخرین روز، برای سحری بیدار نشد. می دانستم که زینب ضعیف است. لاغر بود و جسم نحیفی داشت. من هم سخت نگرفتم. یک لقمه و مقداری تنقلات برایش آماده کردم. مثل روال همیشه موهایش را شانه کردم و حتی دکمه‌های مانتویش را خودم بستم. همیشه تا حیاط همراهی اش می کردم، اما آن روز، نمی دانم چرا فقط تا وسط حیاط زینب را همراهی کردم و خداحافظی کرد و رفت. این شد آخرین خاطره من از زینب. آن روز زینب فقط خداحافظی کرد و من نمی دانم خوراکی اش را خورد یا نه. در خانه بودم که ناگهان صدای یک ضربه شدید از در خانه حس

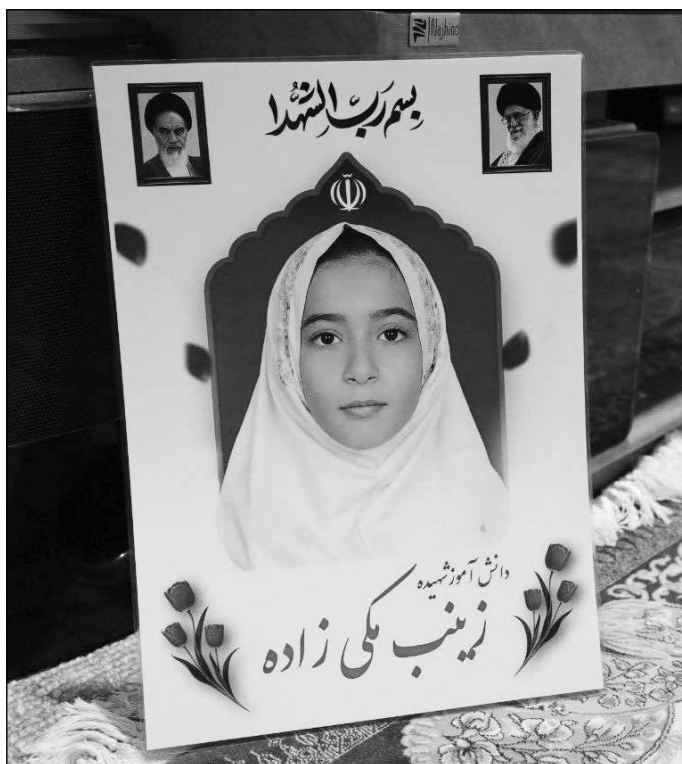
کردم. در سالن تکان خورد. اول ترسیدم، گفتم عجیب است چرا باید در اینطور تکان بخورد. خیلی طول نکشید، شاید یک دقیقه هم نشد که ضربه آخر خیلی شدیدتر بود و حس می‌کردم در می‌خواهد از جا کنده شود. با ترس رفتم سراغ در، باز کردم. نگاه کردم، دیدم زمین‌لرزه هم نیست. حدود ۴۰ دقیقه قبلش، دخترم تماس گرفت و گفت مامان، به تهران حمله شده. آن لحظه، ساعت ۱۱ و ۲۰ دقیقه بود که به ذهنم خطور کرد احتمالاً جنگ شده است. فرزند کوچک‌ترم را برداشتم و با گوشی بیرون آمدم. دیدم همه همسایه‌ها بیرون آمده‌اند و داد و بیداد می‌کنند.»

او با چشمان پر از اشک ادامه می‌دهد: «خیلی طول نکشید که پسر من که مدرسه‌اش مشرف به خیابانی بود که مدرسه دخترم در آن قرار داشت، تماس گرفت و گفت مامان، می‌گویند درمانگاه را زده‌اند. خودش شاهد ستون عظیم دود و آتش بود و حس می‌کرد که درمانگاه را زده‌اند. درمانگاه روی خیابان مدرسه قرار داشت و در انتهای کوچه، مدرسه بود. خلاصه وقتی پسر من گفت که درمانگاه را زده‌اند، همان لحظه به یاد دخترم افتادم. به پسر من گفتم زینب، زینب کجاست. نمی‌دانم چرا با وجود اینکه نمی‌دانستم که مورد هدف قرار گرفته‌اند، ناخودآگاه گفتم زینب. بلافاصله با همسر من تماس گرفتم و گفتم کجایی؟ او گفت نزدیک خانه است. گفتم هر جا هستی برگرد که می‌گویند درمانگاه را زده‌اند. غافل از فاجعه‌ای که اتفاق افتاده بلافاصله حرکت کرد و رفت به سمت مدرسه. دقایقی بعد تماس گرفت و گفت همه چیز تمام شده است. دیگر نفهمیدم چه شد. روز حادثه، در مدرسه حضور پیدا نکردم. همه ممانعت کردند و اجازه ندادند بروم. خانواده خودم، همسر من، برادرم، هیچ‌کدام نگذاشتند که من بروم و من روز بعد رفتم.»

مادر، به لحظات دشوار شناسایی پیکر زینب می‌رسد. دقایقی وحشتناک که او را راهی سردخانه کرد. جایی که فقط پیکرهای کوچک می‌دید و مجبور بود از روی آنها دخترش را شناسایی کند. سخت‌ترین و دلخراش‌ترین لحظه‌ای که یک مادر می‌تواند تجربه کند: «وقتی هیچ‌کس موفق نشد دخترم را شناسایی کند، خیلی مستاصل شدم. می‌دانستم که ۷۰، ۸۰ درصد شهدا روز اول پیدا شده‌اند. نمی‌توانستم بنشینم و دست روی دست بگذارم. فردای روز حادثه، از ساعت ۸ صبح در محل حادثه بودم تا ۲:۳۰ ظهر. وقتی با بچه‌های هلال‌احمر صحبت می‌کردم، می‌گفتند ما دیگر رسیدیم به همکف و تقریباً جایی نمانده که بخواهیم بگردیم و شما باید بروید سردخانه یا اینکه اگر آنجا هم پیدا نشد، باید تست دی‌ان‌ای بدهید. بلافاصله حرکت کردم به سمت سردخانه‌ای که شهدا را آنجا منتقل کرده بودند. دو سردخانه آنجا بود. من از آخر شروع کردم. وقتی می‌گشتم، دیدم زینب من آنجا نیست. گفتم که زینب من حتماً مفقودالاثَر است که پیدایش نیست. بعد به سردخانه دیگر رفتم. به محض اینکه رسیدم به سردخانه دوم، سه پیکر روبروی من بود، ولی من از ابتدای در که وارد شدم، سومین پیکر برایم آشنا بود. حس کردم آشناست. اصلاً نگاه به چهره نکردم. نشستم و دیدم جوراب‌ها آشناست. نگاهم را بالاتر بردم، دیدم مانتو و شلوار آشناست. لباس زیر مانتو را که دیدم، مطمئن شدم که زینب من است. و بعد ایستادم. لباس بچه‌های شجره طیبه سبز بود، اما لباس زینب من فرق می‌کرد. خودم پارچه خریدم و دادم خیاط برایش دوخت، برای همین رنگ لباسش سبز روشن‌تری بود. می‌توانم بگویم اگر صورتش قابل شناسایی نبود، روی لباس می‌توانستم تشخیص دهم. خب وقتی بلند شدم و چهره را دیدم، با وجود این مقدار

صدماتی که رسیده بود، اما این طور نبود که نشود تشخیص داد. بلافاصله فهمیدم که این زینب خودم است. هم از روی لباس ها که دیگر مطمئن بودم و حتی روی چهره. و این گونه بود که زینبم را بعد از آن آخرین دیداری که با پای خودش رفت و خداحافظی کردم، آنجا دیدم.»

زینب با آن قلب مهربانش، حالا خاطرات زیادی برای خانواده اش به جا گذاشته و مادر و پدر و خواهر و برادرش نمی توانند لحظه ای از یاد او غافل شوند. تمام جای جای خانه، پر است از وسایل زینب. وسایلی که هر کدام، لبخند و صدای دلنشین این بچه را برای خانواده اش تداعی می کند: «وجود بچه خودش خاطره است. سالم بودنشان، مریض بودنشان، خوشی، ناخوشی، حتی اذیت کردن بچه، بی قراری بچه، همه این ها برای پدر و مادر خاطره است. زینب بسیار مهربان و با عاطفه بود، حس ترحم و مهربانی و دل نازکی که داشت، از خصوصیات او بود. خیلی زود با همه گرم می گرفت. خیلی زود با بقیه انس می گرفت. در این مدت سه چهار بار خوابش را دیدم. اولین بار، بعد از اینکه دفن شد، فقط به اندازه ای کوتاه دیدمش و صدایش زدم، گفتم زینب مامان، اومدی به من سر بزنی؟ فقط سرش را تکان داد، صحبت نکرد. اما آخرین باری که خواب دیدم، چهار پنج روز پیش بود. آمد پشت من ایستاده دستم را گرفت و مرا بغل کرد. گفت مامان سلام. تا دیدمش، بلافاصله گرفتمش توی آغوشم. بوسیدمش و خیلی خوشحال شدم و هر جا می رفتم دنبالم بود و به اعضای خانواده می گفتم زینبم برگشته پیش من. ببینید زینبم برگشته، زینب آمده پیش من. اگر الان می توانستم ببینمش و می دانستم که بر نمی گردد، قطعاً اولین کاری که می کردم این بود که در آغوش می گرفتمش و افتخار می کردم که برای ایران شهید شده. قطعاً می گفتم به تو



افتخار می‌کنم دخترم. زینب همیشه دوست داشت که دندانپزشک شود. حتی یک کلیپ هم برای معلمش گرفت. وسایل دندانپزشکی را گرفته بود، روپوش هم پوشید و به خانم معلمش گفت من دوست دارم دندانپزشک بشوم. این آرزوی زینب بود. اما من همیشه فکر می‌کردم زینب اگر بزرگ شود، معلم می‌شود. نمی‌دانم چرا یک حسی داشتم که فکر می‌کردم زینبم اگر بزرگ شود، معلم می‌شود. و یک جورایی این بچه‌ها واقعا معلم شدند و به همه ما درس ایثار و شهادت را دادند.»

شب آخر، زینب با پدرش رفت بیرون و خرید کردند. وقتی آمدند،



زینب برای دخترعمویش یک هدیه خریده بود: «وقتی با پدرش از خرید برگشتند، زینب دو اسباب‌بازی کوچک خریده بود. گفتم چرا دوتا خریدی. بلافاصله رفت خانه دخترعمویش که کنار خانه ماست و آن را هدیه داد به دخترعمویش. من چهار تا دختر داشتم و یک پسر دارم. حالا همه دلتنگ او هستیم. دختر بزرگ من هر وقت می‌آید یا با تلفن صحبت می‌کند، مرتب غمگین است و اشک می‌ریزد. می‌گوید مامان، خیلی دلم برای زینب تنگ شده. دختر کوچکم هم گریه می‌کند و می‌گوید من خواهرم را می‌خواهم. یا به من می‌گوید مامان، ما کی می‌رویم پیش زینب؟ یعنی ما هم شهید می‌شویم و می‌رویم پیش زینب؟ در کل خانواده ما بعد از زینب حال و روز خوشی ندارد.»

این بار پدر زینب، با صدایی گرفته و نگاهی که عمق درد و اندوه را در خود جای داده است، از دخترش می‌گوید: «من کارمند اداره کل بنادر و دریانوردی هرمزگان هستم و در آتش‌نشانی بندر هم خدمت

می‌کنم. آن روز برای من خیلی تلخ بود. من به عنوان یک پدر داخل آوار رفتم و یک سهم کوچکی برای کمک به آواربرداری داشتم. آواری که همه‌اش بتن بود و به هم قفل شده بود.»

او لحظه‌ای مکث می‌کند، گویی صحنه‌های دل‌خراش آن روزها در ذهنش مرور می‌شود و ادامه می‌دهد: «من ۳۰ ساعت از زینبم بی‌خبر بودم. لحظه انفجار و حمله، خودم را به آنجا رساندم. صحنه خیلی سختی بود. از تکه‌تکه شدن بچه‌ها تا آواری که روی سر کودکان خراب شده بود را به چشم دیدم. زمانی که من وارد مدرسه شدم، چشمم افتاد به طبقه دوم و به سمت کلاس دخترم رفتم. اصلاً آثاری از کلاس چهارم نبود و من آنجا بود که قطع امید کردم و متوجه شدم که دیگر کسی آنجا زنده نیست. اینجا بود که زندگی برایم تیره و تار شد.»

## خاطر های که در کوچه جا ماند

تصویر چهره شیرین و خندان ماکان، لحظه ای از جلوی چشمانش دور نمی شود. سکینه جلالی، ماکان نصیری را از نزدیک می شناخت. پسر بچه ای که در خانه روبرویی آن ها زندگی می کرد و هر روز صدای خنده ها و ذوق و شوق کودکانه اش هنگام بازی، کوچه را پر می کرد. هرگز آن لحظه ای که مادر ماکان فریاد زنان به او التماس می کرد تا پسرش را پیدا کند، از یادش نمی رود. امدادگر داوطلب جمعیت هلال احمر روایتی متفاوت از روزهای پراشتهای حمله مستقیم به مدرسه میناب دارد.

سکینه جلالی از سال ۱۳۹۷ عضو جمعیت هلال احمر شد. همیشه دوست داشت فعالیت مفیدی داشته باشد و به مردم و اطرافیانش خدمت کند. از طریق کانون دانشجویی هلال احمر در دانشگاه با این مجموعه آشنا شد و فعالیتش را شروع کرد. در این سال ها حادثه های مختلفی مثل سیل را تجربه کرده بود، اما دیدن چنین صحنه هولناکی برای اولین بار زندگی اش را دگرگون کرد.

روز نهم اسفند ماه، وقتی صدای انفجاری مهیب، سکوت شهر را در هم شکست، در آن لحظات پر از ابهام و دلهره، امدادگر جوان بدون آنکه بداند چه سرنوشت تلخی در انتظار همسایگانش است، لباس سرخ و سفید هلال احمر را به تن کرد و سراسیمه به سمت



خیابان دوید. دوید و صحنه‌هایی را دید که هرگز در زندگی‌اش تصور نمی‌کرد، آنها را تجربه کند: «آن لحظه من در خانه بودم که ناگهان صدای بسیار شدیدی آمد. همه جا شلوغ شد و همه‌ها بود. هرکس یک چیز می‌گفت. هرچه به اداره زنگ می‌زد، گوشی‌ها خط نمی‌داد و تماس‌ها قطع شده بود. با دلهره به یکی از دوستانم زنگ زدم و پرسیدم کجایی؟ گفت دارم می‌روم سمت مدرسه. پرسیدم دنبال بچه‌هایت می‌روی؟ با صدایی لرزان گفت نه، می‌گویند مدرسه را زده‌اند. با شنیدن این حرف، بند دلم پاره شد. سریع لباس‌های امدادی‌ام را پوشیدم و به سمت مدرسه حرکت کردم. در راه ترافیک به قدری سنگین و قفل بود که ماشین‌ها تکان نمی‌خوردند. ناچار پیاده شدم و شروع به دویدن کردم. در مسیر می‌دیدم که همه با چشمان گریان و سراسیمه به سمت مدرسه می‌دوند.»

وقتی به محوطه مدرسه رسیدند، دود و غبار همه‌جا را گرفته بود و شیون مادران فضا را پر کرده بود. مادرانی که تا چند ساعت پیش فرزندان‌شان را با موهای شانه شده راهی کلاس درس کرده بودند،

حالا با دست به تپه‌های آوار اشاره می‌کردند و التماس می‌کردند. سکینه جلالی در میان آن همه شلوغی و فریاد، ناگهان با چشمان نگران همسایه دیواره دیوار خود روبرو شد که برای یافتن مکان کوچک، زمین و زمان را به هم می‌دوخت: «وقتی وارد محوطه مدرسه شدیم، غوغایی به پا بود و جمعیت زیادی موج می‌زد. چند نفر از دوستان و آشنایانم که بچه‌هایشان در این مدرسه درس می‌خواندند، به محض دیدن لباس هلال‌احمر من، به سمتم دویدند. دست‌هایم را می‌گرفتند و گریه می‌کردند و می‌گفتند تو را به خدا بچه ما را نجات بدهید... بچه‌ام زیر آوار مانده است. یکی از خانم‌ها حرفی به من زد که تمام بدنم لرزید. او با التماس می‌گفت بچه‌ام تنگی نفس دارد، اگر زیر آوار باشد چه! ترو خدا نجاتش بدهید. تحمل این صحنه‌ها نه فقط برای من بلکه از توان هر انسانی خارج بود. در همان شلوغی، همسایه روبرویی خانه‌مان، مادر ماکان نصیری را دیدم. وقتی چشمم به او افتاد، زبانم بند آمد و نمی‌دانستم چه بگویم و چطور آرامش کنم. او مدام شیون می‌کرد و می‌گفت تو را خدا ماکان من را پیدا کنید... ماکانم... ماکانم... و فقط نام پسرش را فریاد می‌زد. آن شب تا ساعت ۲ بامداد، پدر و مادر ماکان در مدرسه ماندند و حاضر نبودند خانه بروند. کنار آوار ایستاده بودند و چشم به لودرها و دست‌های امدادگران داشتند. ما به آن‌ها دلداری می‌دادیم و می‌گفتیم ان شاءالله پیدا می‌شود، امیدتان به خدا باشد. اما آواربرداری به خاطر حجم بالای بتن‌های درهم‌تنیده، تا دو سه روز طول کشید.»

### مداد رنگی‌ها و جوراب‌های به جا مانده

هر بار که امدادگران پیکری را از میان خروارها خاک و بتن بیرون می‌آوردند، تپش قلب خانواده‌ها به اوج می‌رسید. حلقه‌ای از چشمان

منتظر و اشک‌بار دور هر کاور جسد شکل می‌گرفت تا شاید نشانه‌ای از فرزند خود بیابند. در این میان، وسایل شخصی، دفترچه‌های مشق پاره شده و مداد رنگی‌های خونی پراکنده روی زمین، گواهی بر عمق فاجعه‌ای بود که بر سر این کودکان آمده بود: «آن روزها سخت‌ترین کار دنیا، تماشای بی‌قراری خانواده‌ها بود. هر بار که بچه‌های امدادگر کیسه جسدی را از زیر آوار بیرون می‌آوردند، همه خانواده‌ها بدو بدو به آن سمت می‌رفتند تا ببینند آیا این پیکر، متعلق به فرزند آن‌هاست یا نه. صحنه‌های بسیار دل‌خراشی را تجربه کردیم. تکه‌هایی از پیکرهای پاک بچه‌ها لای بوته‌ها افتاده بود. مداد رنگی‌هایشان، کفش‌های کوچک و خونی‌شان همه‌جا پخش بود. بعضی از پیکرها به دلیل شدت انفجار و آوار اصلاً قابل شناسایی نبودند و خانواده‌ها مجبور می‌شدند آن‌ها را از روی جوراب‌ها، الگو یا گوشواره‌هایشان شناسایی کنند و بگویند این بچه ماست. چند نفر از بستگان و فرزندان دوستانم در این مدرسه بودند که متأسفانه شهید شدند. ما از اولین لحظه حادثه تا آخر شب آنجا بودیم. شب‌ها دیروقت برای چند ساعت استراحت به خانه می‌رفتیم و دوباره ساعت ۷ صبح در محل حاضر می‌شدیم. این کار سه روز تمام ادامه داشت. تکه‌های پیکرها را با احترام جمع‌آوری می‌کردیم و وسایل به جا مانده را تحویل می‌گرفتیم.»

در میان تلاش‌های بی‌وقفه امدادگران برای نجات جان‌های گرفتار زیر آوار، ناگهان صدای آژیر خطر و انفجار دوم در نزدیکی محل حادثه طنین‌انداز شد. فریادهای هشدار برای تخلیه مدرسه بلند شد و ترس از ریزش مجدد یا حملات بعدی، کار را دشوارتر کرد. با این حال، اراده امدادگران داوطلب برای رها نکردن پیکرهای کودکان، بزرگ‌تر از هر ترسی بود: «هنگامی که مشغول کار بودیم، حمله

دوم اتفاق افتاد و بار دیگر صدای اصابت آمد. همه فریاد می‌زدند که سریع از مدرسه خارج شوید چون احتمال دارد دوباره همین‌جا را هدف قرار دهند. ما برای چند لحظه پناه گرفتیم و به ناچار از داخل محوطه مدرسه بیرون آمدیم. اما برادران امدادگر بدون هیچ استراحتی، کار آواربرداری را ادامه دادند. آن‌ها حتی یک لحظه هم دست از کار نکشیدند، چون می‌دیدند که خانواده‌های داغدار بیرون محوطه منتظر پیکر فرزندان‌شان هستند و چشم‌انتظاری آن‌ها اجازه نمی‌داد کار متوقف شود. بعد از چند دقیقه که اوضاع کمی آرام‌تر شد، ما هم دوباره به سرعت به داخل مدرسه برگشتیم تا در کنار بقیه کار را ادامه دهیم.»

پس از پایان عملیات جست‌وجو، نوبت به یکی از غم‌انگیزترین بخش‌های کار امدادگران رسید. جمع‌آوری و مرتب‌کردن دفترها، کتاب‌ها و کیف‌های خاکی و خونی دانش‌آموزانی که دیگر هیچ‌وقت به کلاس درس باز نمی‌گشتند. هر دفترچه مشق نیمه‌کاره، داستان زندگی کوتاهی بود که در یک لحظه به پایان رسیده بود: «یکی از کارهایی که بر عهده ما گذاشته شد، جمع‌آوری و مرتب‌کردن وسایل بچه‌ها بود که از زیر آوار بیرون کشیده می‌شد. ما کیف‌ها را با دقت کنار هم می‌چیدیم، کتاب‌ها و دفترها را مرتب قرار می‌دادیم تا وقتی خانواده‌های داغدار برای گرفتن وسایل فرزندان‌شان می‌آیند، بتوانیم راحت‌تر نام آن‌ها را پیدا کنیم و وسایلشان را تحویل بدهیم. این کار قلب هر انسانی را به درد می‌آورد. دیدن مشق‌های ننوشته و کتاب‌های درسی که با خون پر شده بودند، داغ سنگینی بر دل ما گذاشت.»

### زخمی که هر روز تازه می‌شود

حالا ماه‌ها از آن روز تلخ اسفندماه می‌گذرد و سکوت کوچه بار دیگر جایگزین صدای بازی کودکان شده است. امدادگر داوطلب هلال‌احمر هر روز هنگام خروج از خانه، چشمش به خانه روبرویی می‌افتد که پیش از این پناهگاه ماکان کوچک بود. او می‌داند که برخی خاطرات هرگز کم‌رنگ نمی‌شوند و تا همیشه بخشی از هویت و زندگی او خواهند بود: «این صحنه‌ها هیچ‌وقت از ذهن ما پاک نمی‌شود و فکر نمی‌کنم تا آخر عمر بتوانیم فراموشش کنیم. هر روز که از خانه بیرون می‌آیم و در خانه ماکان را می‌بینم، تمام آن لحظات و صدای التماس‌های مادرش برایم زنده و تازه می‌شود. ماکان پسر بچه بسیار شیرین و دوست‌داشتنی بود. هر روز به کوچه می‌آمد، با برادرزاده‌هایم بازی می‌کرد و خیلی وقت‌ها به خانه ما می‌آمد و مهمان ما می‌شد. رفتن او حفره بزرگی در دل خانواده‌اش و همه اهل این کوچه ایجاد کرد و یاد او و دیگر شهدای این فاجعه برای همیشه در قلب ما زنده خواهد ماند.»

## ۷۰ روز پرسه پدر در خیابان‌ها

امید ذاکری بیشتر از بقیه خودش را حفظ کرده است. صورتش، رفتارش و حرف زدنش اصلاً غم بزرگ دلش را نشان نمی‌دهد. در برخورد اول کسی باور نمی‌کند که او پدری دلشکسته و همسری ناامید است که دختر بچه و یار ۲۲ ساله زندگی‌اش را از دست داده است. مردی که هنوز هم از آخرین خنده‌ها و شوخی‌های همسرش با هیجان حرف می‌زند و از دختر کوچکش با بغض یاد می‌کند. اما او فقط دو نفر از عزیزانش را از دست نداده است. صحبت‌ها که طولانی‌تر می‌شود، تازه می‌فهمیم که شلیک موشک‌های دشمن به مدرسه شجره طیبه میناب، پنج نفر از عزیزان امید ذاکری را از او گرفته و حالا بیش از هر بازمانده دیگری، دلش از داغی سنگین پر است. او همسرش، دختر کوچکش، خواهرزنش و دو کودک دیگر از بستگانش را از دست داد. چندین شبانه‌روز در خیابان‌ها سرگردان بود و اشک ریخت، تا در خانه و کنار دو دختر دیگرش، از پا نیفتد. حالا از آخرین خاطراتش از حنانه و همسرش، الهام، می‌گوید؛ از آخرین شبی که کنار آنها بود و دیگر هرگز نتوانست صدایشان را بشنود. این پدر دلشکسته، از آخرین غذای همسرش در یخچال و خمیربازی که حنانه فرصت نکرد با آن بازی کند، روایت می‌کند. امید ذاکری، پدر حنانه و همسر الهام کریمی است. الهام، معاون



مدرسه شجره طیبه بود و دخترش در همان مدرسه، کلاس اول ابتدایی می‌خواند. خواهر همسرش هم معلم همان مدرسه بود. با این حادثه، خانواده از هم پاشید و دیگر هیچ‌کدام نمی‌توانند مثل سابق به زندگی ادامه دهند. امید مانده و دو دختر دیگرش، با تنهایی عمیقی که تنها اراده‌اش مانع از فرو ریختن او شده است. روایت امید از آن روز، روایتی است که گویی هنوز هم هر لحظه‌اش را با پوست و گوشت و استخوان حس می‌کند. او که خودش فرزند شهید است و با مفهوم ایثار و شهادت بیگانه نیست، هیچ وقت تصور نمی‌کرد روزی قرار است چنین امتحان سختی را پس بدهد. ساعت ۱۱:۴۰ نهم اسفندماه، زمان برای او و خانواده‌اش متوقف شد: «من خودم فرزند شهید هستم و با حال و هوای از دست دادن آشنا بودم، اما این بار فرق داشت. نهم اسفند سال ۱۴۰۴ بود. ساعت حدود ۱۱ بود که آن حادثه اتفاق افتاد. در یک لحظه، پنج نفر از عزیزانم را از دست دادم. دخترم حنا که کلاس اول ابتدایی بود، در اثر خفگی ناشی از آوار به شهادت رسید. پیکر حنا سالم پیدا شد. فقط پیراهنش از تن خارج شده بود و من او را از روی همان جوراب و لباس زیر بلندی که مادرش برایش پوشانده بود، شناختم. الهام،

همسرم که معاون مدرسه بود، واقعا برای آنجا زحمت می کشید. از سال ۹۸ معلم پایه ششم بود و چندین بار هم به عنوان معلم نمونه انتخاب شد. خواهر همسرم هم معلم بود و او هم به عنوان یکی از معلمان نمونه شهرستان شناخته می شد. آنها با هم در آن مدرسه بودند و با هم پر کشیدند.»

خانواده در مدرسه شجره طیبه ریشه دوانده بود و هر گوشه آن، برای امید یادآور خاطره‌ای است که حالا به خاکستر تبدیل شده است. او با بغضی که در صدایش موج می زند، از برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌های همسرش می گوید که چطور در پیچ و تاب این سرنوشت تلخ، در آن کلاس‌ها ماندگار شدند: «سپهر کریمی، برادرزاده همسرم که کلاس چهارم بود و صالح عباسی، خواهرزاده‌اش که کلاس پنجم بود، هر دو در این حادثه شهید شدند. ماجرای صالح خیلی عجیب بود. از کل کلاس پنجم، فقط دو نفر شهید شدند. همه بچه‌ها به حیاط رفته بودند، اما این دو نفر مانده بودند. یکی شان می خواست با زن دایی اش که خواهر همسرم بود برود، دیگری می خواست با دختر خاله اش که معلم بود همراه شود. همین شد که در مدرسه ماندند و ما دیگر آنها را ندیدیم. از آن کلاس به بعد، هیچ شهید دیگری از پسرهای کلاس پنجم نداشتیم. تقدیر اینطور بود که آنها به همان شکل پرواز کنند.»

امید از دخترش، حنانه، با چنان عشقی یاد می کند که انگار هنوز صدای شیرینش را در خانه می شنود. او از هوش سرشار حنانه می گوید؛ کودکی که شاهنامه می خواند و آداب معاشرتش خیلی بیشتر از یک کودک دبستانی بود: «دخترم حنانه، واقعا باهوش بود. به شاهنامه خوانی تسلط داشت و مرتب شاهنامه می خواند. عفت کلامی داشت که انگار برای دهه‌های گذشته بود. وقتی می خواست وارد اتاقم شود، در می زد و اجازه می گرفت. اگر چیزی برایش می خریدم،

با ادب تشکر می‌کرد، جوری که آدم شرمنده می‌شد. حتی یک تکه بیسکویت را هم تنها نمی‌خورد، حتما با دوستانش تقسیم می‌کرد. برای من جای سوال بود که چرا اینقدر به شهدا علاقه دارد. وقتی می‌رفتیم پیش مادرم، مدام از پدر شهیدم می‌پرسید. می‌گفت بابا طالب کجا رفته؟ انگار دلش پیش آنها بود. البته حنانه یک آرزوی دیگر هم داشت و آن فزانوردی بود. دوست داشت معروف شود تا همه بفهمند فرد مفیدی است. در آخر هم معروف شد، ولی نه آنطور که خودش می‌خواست.»

امید ذاکری در میان خاطراتش از حنانه، از دو اتفاق عجیب می‌گوید که در سال‌های قبل برای دخترش رخ داده بود. او حنانه را هدیه‌ای می‌داند که دو بار از لبه پرتگاه مرگ بازگشته بود تا بالاخره در آن اسفند شوم، به سرنوشت نهایی‌اش برسد: «دو بار حادثه بد برای حنانه افتاد که فکر کردم از دستش داده‌ام. یک‌بار هفت ماهه بود، دوز دارویی که برای بچه دوساله بود، اشتباهی برای او زدند. قلبش ایستاد و سه دقیقه در کما بود. همان لحظه قطع امید کرده بودم، اما خدا دوباره او را به ما داد. بار دوم، وقتی حدود شش ساله بود، یک فلاسک چای را برداشته بود و در آن را باز کرده و تمام محتویاتش را خورده بود. پزشکان گفتند ریه‌اش سوخته است و احتمال زنده ماندنش کمتر از ۵ درصد بود، ولی باز هم معجزه شد و ماند. ما دو بار او را از دست دادیم و دوباره به دستش آوردیم. برای همین همیشه حس می‌کردم این بچه، خیلی خاص است. ولی انگار خدا می‌خواست هرچه زودتر این فرشته را پیش خودش ببرد.»

حنانه فقط یک دختر بچه کلاس اولی نبود. او همراه کوچکی بود که خیلی بیشتر از سنش می‌فهمید. امید با حسرت از لحظاتی می‌گوید که متوجه شد دخترش، بزرگ‌تر از سنش می‌فهمد: «حنانه آنقدر تیز



بود که گاهی من و همسرم از هوشش تعجب می کردیم. ما در خانه وقتی نمی خواستیم بچه ها متوجه شوند، رمزی صحبت می کردیم. مثلا در مورد مسائل مالی یا وقتی می خواستیم بدون آنها جایی برویم، با کد و رمز حرف می زدیم. بعد می دیدیم همان جا ایستاده و می گوید مامان، من می فهمم چی می گوید. قشنگ متوجه همه چیز بود. حالا من مانده ام با دو دختر دیگر. یکی دانشجوی مهندسی پزشکی در زاهدان است و دیگری کلاس دهم. دخترانم هم روحیه خوبی ندارند و باید به خاطر آنها هم که شده قوی باشم.»

### آخرین پنجشنبه و یک وعده غذای ناتمام

پنجشنبه بود، یک روز معمولی که هیچ کس فکر نمی کرد آخرین روز زندگی در کنار هم باشد. امید با جزئیات دردناکی از خرید آن روز و نقشه هایی که برای فردایشان داشتند، تعریف می کند. نقشه هایی که حالا در سکوت خانه، تنها خاطره شان باقی مانده است: «من و الهام، ۲۲ سال و ۸ ماه و ۱۵ روز با هم زندگی کردیم. فقط زن و شوهر نبودیم، رفیق بودیم. آن پنجشنبه برای تعمیر ماشین به بندرعباس رفتیم. در خیابان، همسرم گفت برای بچه ها لپ تاپ بگیریم. بعد چشمش به یک هواپز افتاد. گفت می خواهم مرغ بپزم. بهترینش را برایش خریدم. شب قبل از حادثه با چه ذوقی مواد را به مرغ ها زد و آنها را داخل ظرف چید. گفت فردا ظهر در همین هواپز درستش می کنم و با هم می خوریم. خیلی ذوق داشت که از آن دستگاه استفاده کند و غذایش را با آن بپزد. اما آن مرغ ها دست نخورده باقی ماندند. هربار چشمم به آن دستگاه می افتد قلبم از حرکت می ایستد. نمی توانم تحملش کنم. حنانه هم خمیر بازی خریده بود و می خواست آن روز بعد از مدرسه با آن بازی کند. اما نتوانست

حتی بازش کند. مانتوی همسرم را هم که تازه خریده بود، هنوز روی چوبلباسی آویزان است. اینها درد ناتمام است که گاهی وقتها حس می‌کنم از تحمل من خارج است.»

بعد از آن فاجعه، امید ماه‌ها در میان دیوارهای خانه گم شده بود. برای اینکه در برابر دخترانش کم نیاورد و بتواند نفس بکشد، مسیری را برای خودش ساخته بود. مسیری که از دل کوچه‌پس‌کوچه‌های میناب می‌گذشت و با ذکر و دعا همراه بود: «۷۰ روز بعد از آن حادثه، من هر روز صبح بعد از اذان، پیاده‌روی می‌کردم. از خانه تا یکی از محله‌های میناب می‌رفتم، فقط با تسبیح و زیارت عاشورا. اگر می‌رفتم پارک، مردم می‌دیدند که یک مرد تنها دارد بلندبلند گریه می‌کند، فکر می‌کردند دیوانه شده‌ام. باید خودم را خالی می‌کردم. با کمک دوستان روانشناس و مشاورها، سعی کردم خودم را کمی جمع‌وجور کنم. مجبور بودم. دخترهای دیگرم احتیاج به پدر دارند. مادرم حالش بد بود، همه داغدار بودند. من باید ستون می‌بودم، حتی اگر از درون ویران شده بودم.»

### میراث مدرسه شجره طیبه

مدرسه برای همسر امید و همکارانش، فقط یک محل کار نبود. آنجا قلب تپنده مهربانی‌هایشان بود. امید از آنهایی می‌گوید که جان‌شان را برای بچه‌ها دادند، از معلمانی که حتی از جیب خودشان برای اردوها و برنامه‌های علمی هزینه می‌کردند: «از خدمت در مدرسه شجره طیبه هرچه بگویم کم است. همسرم و همکارانش، عاشق بچه‌ها بودند. ندیده بودم معلمی از جیب خودش پول بگذارد تا دانش‌آموزش بتواند به اردو برود، اما آنها این کار را می‌کردند. از بهترین مدرسان نجوم دعوت می‌کردند تا به بچه‌ها علم بیاموزند.

اینها فقط معلم مدرسه نبودند، یک خانواده بودند. آن روز آخر،  
حنانه شاد بود، شنگول بود. ولی وقتی به آن مدرسه فکر می‌کنم، به  
آن معلم‌هایی که در آن لحظات آخر، بچه‌ها را در بغل گرفته بودند،  
می‌فهمم که آنها تا آخرین نفس، مادر بودند. آنها بهترین معلمان این  
شهر بودند که در بهترین راه، پر کشیدند.»

## قرار ناتمام در بهشت پدر

قرار بود او را سر خاک پدرش ببرند، تا روز تولد پدرش کنار او باشد. ضحّا پسند، دختر بچه هشت ساله مدرسه «شجره طیبه»، درست در همان روزهای تقویم که یادآور تولد پدرش بود، به سوی او پر کشید و خانواده‌اش را برای همیشه در اندوهی بی‌پایان تنها گذاشت. گویی تقدیر، او را برای ضیافتی در آن‌سوی ابرها فراخوانده بود و این بار، ضحّا به جای خاکِ سرد مزار، در آغوش گرم پدر، تولدش را جشن می‌گرفت.

زهرّا با خواهرش، هفت سال اختلاف سنی داشت، اما برای او این عددها هیچ معنایی نداشت. ضحّا هشت ساله بود. بیستم آذرماه وارد هشت سالگی شده بود و کلاس دوم ابتدایی درس می‌خواند. برای زهرّا هنوز هم باور این ماجرای تلخ سخت است: «ضحّا بسیار ساکت و آرام بود. مظلومیتی خاص در چهره‌اش داشت. در خانه، وقتی با ما بود، خیلی می‌خندید و مدام سر به سرمان می‌گذاشت، اما بیرون از خانه، دختری محبوب و بسیار آرام بود. ما چهار خواهریم. من خواهر بزرگ‌ترم، اما ضحّا بین من و آن یکی خواهرم، جایگاه عجیبی داشت. خنده‌هایش، رفتارش، آن مظلومیت خاصی که در چشمانش موج می‌زد، همه‌اش او را از بقیه متمایز می‌کرد. هیچ‌کس نبود که از دستش ناراحت شود، چون اصلاً ذاتش طوری بود که دوست نداشت



باعث رنجش کسی شود. اگر چیزی داشت، فوراً آن را با بقیه تقسیم می‌کرد. انگار اصلاً برای خودش چیزی نمی‌خواست.»

در میان روابط خواهرانه، گاهی پیوندی شکل می‌گیرد که از دایره کلمات فراتر می‌رود. ضحاً، آن دختر بچه کوچک، در وجود خواهرش تکیه‌گاهی امن یافته بود که فراتر از نسبت خونی، رنگ‌وبوی مادری به خود گرفته بود. او نه تنها یک خواهر، بلکه رفیقی کوچک برای زهرا بود که در دنیای کودکانه‌اش، جای خالی پدر را با زمزمه‌های محبت‌آمیز اطرافیان پر می‌کرد: «ارتباط ضحاً با من و خواهر دیگرم خیلی خاص بود. آنقدر صمیمی بودیم که گاهی پیش می‌آمد مرا مامان صدا می‌کرد. وقتی با تعجب از او می‌پرسیدم چرا اینطور صدایم می‌زنی، با همان لحن شیرین و منطق کودکانه‌اش می‌گفت: «خواهر بزرگ‌تر حکم مادر رو داره و تو اینقدر خوب و مهربونی که دلم می‌خواد بهت بگم مامان.» ضحاً وقتی بابا رفت، فقط پنج سال داشت و درست نمی‌فهمید چه اتفاقی افتاده است. خیلی روزهای سختی

بود. اوایل، وقتی صدای بچه‌ها را از بیرون می‌شنید که پدرشان را صدا می‌زدند، با هیجان می‌دوید و فکر می‌کرد باباست. من و خواهرم نمی‌دانستیم چطور باید با دلتنگی‌هایش کنار بیاییم، خیلی عذاب می‌کشیدیم. او به پدرش وابستگی شدیدی داشت. حتی وقتی نماز می‌خواندم، دنبالم می‌آمد و سعی می‌کرد ادایم را دریاورد. چون همیشه این کار را با پدر انجام می‌داد. روز حادثه هم سالروز تولد پدر بود و قرار بود بعد از مدرسه به مزار او برویم. اما انگار تقدیر اینگونه بود که روز تولد پدر، کنار او باشد. ضحای قرآن و نماز خواندن را خیلی دوست داشت. همیشه می‌گفت می‌خواهد بزرگ شود و دکتر شود تا به مردمش خدمت کند.»

سایه‌ای از دلشوره بر فضای خانه حاکم شده بود، گویی زمان، پیش‌دستی فاجعه را حس کرده و می‌خواست به آنها هشدار دهد. از یک هفته مانده به حادثه، نشانه‌های یک درد بزرگ در خانواده پیدا شد. دردی در دست‌های خواهر و بی‌قراری‌هایی که انگار نوید روزی تیره را در تقویم نهم اسفندماه می‌دادند: «آخرین باری که ضحای را دیدم، همه‌مان خانه جمع بودیم، مهمان داشتیم. آن شب یکی از خواهرهایم نبود. من بودم و ضحای و آن خواهرم که سه سالش است. یک‌طور عجیبی نگاهم می‌کرد. نمی‌دانم چرا، ولی همیشه انقدر کنارم نبود. آن شب اما، مدام می‌نشست روی پاهایم. فردا عصرش که می‌خواستیم بیرون بروم، با او خداحافظی کردم. اما در مسیر، دلم بدجور خالی شد. از یک هفته قبل از آن حادثه، مدام حس می‌کردم قرار است اتفاق بدی بیفتد. دستم درد می‌کرد، حالم خوش نبود، مادرم فکر می‌کرد مریضم. اما انگار روحم خبر داشت که چه پیش می‌آید. تا رسیدیم به شنبه، نهم اسفند. روزی که مدرسه بودیم، ناگهان صدای مهیب انفجار پیچید. وقتی از مدرسه بیرون

آمد، دود غلیظی آسمان را سیاه کرده بود. مردم می گفتند اینجا را زدند، آنجا را زدند... سریع به سمت خانه مان دویدم و بعد به خانه مادر بزرگم رفتم. اولین کسی که با او تماس گرفتیم، دخترعمویم بود که دو پسرش در همان مدرسه «شجره طیبه» بودند. با گریه گفت مدرسه را زدند و پسرهایم نیستند.»

### هجوم به سمت آوار

خبر مثل پتک بر سرش فرود آمد. دنیا در کسری از ثانیه فرو ریخت و زهرا، بی توجه به ترس و لرزش پاهایش، مسیری را که ۱۰ دقیقه بود، در نیم ساعت دوید. هر قدمی که به مدرسه نزدیک تر می شد، صدای قلبش را که در گوشش می کوبید، بیشتر می شنید. انگار در آن لحظات کشنده، زمان ایستاده بود تا او شاهد تکه تکه شدن دنیای کودکانه خواهرش باشد: «با شنیدن آن حرف، گوشی را انداختم و با وحشت به مادرم زنگ زدم. خاله جواب داد و داشت گریه می کرد. التماسش کردم بگوید چه شده. گفت ضحاک نیست... زیر آوار داریم دنبالش می گردیم. لباس هایم را عوض کردم و دویدم. از خانه مان تا مدرسه ۱۰ دقیقه راه بود، اما نیم ساعت طول کشید تا برسم. مدام می خوردم زمین و بلند می شدم. از فکر اینکه وقتی برسم مدرسه، با چه صحنه ای روبه رو می شوم، تمام وجودم می لرزید. مدام از خدا می خواستم خواهرم را پیدا کنم. وقتی به نزدیکی مدرسه رسیدم، آن همه جمعیت را که دیدم، ترس در وجودم ریشه دواند. لحظه ای که وارد مدرسه شدم، اولین چیزی که دیدم... آوار بود و ویرانی. جلوتر که رفتم، پاهایم سست شد. تکه هایی از بدن بچه ها افتاده بود. تکه هایی که مشخص نبود مال دختر است یا پسر. همه اش را دیدم. قلبم انگار از جا کنده شد، اما هنوز کورسوی امیدی داشتم.

مدام ضحا را صدا می‌زدم، التماس می‌کردم که فقط خودش را به من نشان دهد.»

جست‌وجو، فرسایشی و جانکاه بود. ساعت‌ها گذشت، ساعت‌هایی که هر ثانیه‌اش به اندازه یک سال بود. کیسه‌هایی که منتقل می‌شد، امید را زنده و دوباره در گلو خفه می‌کرد. این تنها زهرا نبود که در میان خاک و خون می‌گشت. چندین نفر در آن مدرسه، در میان آواری از آهن و بتن، به دنبال نشانه‌ای از زندگی بودند: «چند ساعت در مدرسه ماندم. کیسه‌هایی را که نیروهای امدادی منتقل می‌کردند، نگاه می‌کردم. شاید یکی از آن تکه‌ها خواهرم باشد. اما نمی‌شد شناسایی کرد... خیلی حالم بد بود. بار دومی که به مدرسه حمله شد، من همان‌جا بودم. ترکش درست جلوی پایم افتاد. بعد از آن، نیروها مرا به زور از مدرسه بیرون بردند. ساعت ۹:۳۰ یا ۱۰ شب بود که به ما گفتند ۶۹ نفر با یکی از معلم‌ها داخل نمازخانه بودند. امیدی در دلم نشست، تا خود صبح فقط به این فکر می‌کردم که چطور به نمازخانه برسم. صبح ساعت ۶ خبر شهادت علی‌اکبر و محمدعلی را آوردند. بچه‌های دخترعمویم بودند. دوباره التماس کردم مرا به مدرسه ببرند. روز دوم، کار آواربرداری به آخر رسیده بود. نیروهای امدادی بودند، من روی آوار ایستاده بودم و می‌دیدم چه چیزی خارج می‌کردند. فقط التماس می‌کردم یک نشانه‌ای از خواهرم ببینم. هر کس مرا می‌دید سعی می‌کرد آرامم کند، اما مگر می‌شد؟»

## در آغوش معلم

جست‌وجو بالاخره به نقطه‌ای رسید که هیچ‌کس نمی‌خواست به آن برسد. بیمارستان‌ها، آمبولانس‌ها، راهروهای سرد و استرس‌آور... زهرا و خانواده‌اش همه‌جا را گشتند. در هر لحظه، انتظار داشت صورت خندان ضحّا را ببیند. اما تقدیر، او نه در میان زنده‌ها، بلکه در آغوش معلمی بود که تا لحظه آخر مادرانه از او محافظت کرد: «خبر شهادت خواهرم یکشنبه ساعت ۴ عصر رسید. بعد از آن همه جست‌وجو و بی‌قراری، فهمیدم ضحّا لحظه آخر در بغل معلمش بوده، شهید «فاطمه فدوی»، معلم کلاس دوم مدرسه شجره. انگار معلمش هم می‌دانست باید از او محافظت کند. ضحّا و خانم فدوی را با هم پیدا کردند. ما دو روز تمام در آن جهنم گشتیم، دو روز برای پیدا کردن فرشته‌ای که قرار بود روز تولد پدرش، کنار او باشد، اما سرنوشت برای او تولدی دیگر در جای دیگری رقم زده بود. آن روزها گذشت، اما تصویر ضحّا، خواهر آرام و مهربانم، با آن لبخندهای معصومانه، تا همیشه در ذهنم زنده است. کودکی که هشت سال بیشتر نداشت، اما در قلبی کوچک، دنیایی از مهر و عشق را حمل می‌کرد.»

## دختر جوانی که خواهر کوچکش را از روی جوراب‌هایش شناخت

فاطمه‌زهرا علی‌حسینی هنوز هم وقتی از خواهرش ستایش حرف می‌زند، انگار میان آوار همان روز ایستاده و فریاد زنان خواهرش را صدا می‌زند. هنوز هم فریادهای بی‌پاسخ آن روز را از یاد نبرده است. روزی که خواهر ۹ ساله‌اش به مدرسه رفت و دیگر برنگشت. ستایش دختری آرام، مودب و قرآن‌دوست بود. کودکی که صبح با بوسه خواهرش راهی مدرسه شد و شب، نشانه‌اش را از روی جوراب‌هایش پیدا کردند.

زهرا وقتی از آن روز حرف می‌زند، هنوز هم شوکه می‌شود. انگار صحنه‌ای که دیده، همچنان جلوی چشمش است و تمام نمی‌شود. نام ستایش که می‌آید، صدای او، خنده‌های کوتاهش و آن سکوت خاصش هم با نامش می‌آید. ستایش فقط یک بچه معمولی نبود. برای خانه‌شان آرامش بود، برای مادرش دلگرمی بود و برای خواهرش، هم‌بازی و همدل: «ستایش وقتی شهید شد، ۹ سال و ۹ ماهش بود. خرداد تولدش بود و می‌خواست وارد ۱۰ سالگی شود. اما نرسید. هنوز هم وقتی به آن روز فکر می‌کنم، قلبم می‌لرزد. ستایش دختر خیلی ساکتی بود. با هم دعوا می‌کردیم، ولی زود هم آشتی می‌کردیم. او از آن بچه‌هایی نبود که سروصدا راه بیندازد یا خودش را لوس کند. آرام بود، ساده بود و دل پاکی داشت.»



ستایش از همان سن کم، دلش با قرآن بود. بچه‌ای نبود که فقط اسم قرآن را شنیده باشد. دو جزء قرآن را حفظ کرده بود و با همین چیزها بزرگ می‌شد. این باور، در حرف‌های کودکانه‌اش هم پیدا بود و همین حرف‌ها او را در چشم خانواده، عزیزتر می‌کرد: «ستایش حافظ دو جزء قرآن بود. همیشه می‌گفت هر کس حافظ قرآن باشد، آن دنیا می‌تواند شفاعت کند. همین را با ایمان بچگانه اما جدی می‌گفت. من وقتی از زبانش می‌شنیدم، تعجب می‌کردم که یک بچه کوچک چطور اینقدر قشنگ حرف می‌زند. ستایش هم کوچک بود، هم آرام، هم عاقل‌تر از سن خودش. خیلی وقت‌ها حرف‌هایش آدم را ساکت می‌کرد.»

## حرف‌های عجیب

گاهی بچه‌ها حرف‌هایی می‌زنند که همان لحظه جدی گرفته نمی‌شود، اما بعد، همان حرف تبدیل می‌شود به داغی که در دل می‌ماند. ستایش هم چند روز و چند ساعت قبل از شهادتش، چیزهایی گفته بود که حالا برای خانواده‌اش معنی دیگری داشت. انگار چیزی در دلش افتاده بود، انگار خودش حس کرده بود که رفتنی است: «یک هفته قبل از اینکه شهید شود، به مامانم گفت شنبه ما رو می‌خوان ببرن. ما آن موقع خانه مامان بزرگم بودیم. مامانم ازش پرسید کجا داری میری؟ ستایش فقط خندید و گفت: هیچی. اما بعد، همان شنبه، همان اتفاق افتاد. ستایش همان‌طور که گفته بود، رفت. انگار خودش فهمیده بود. این حرفش هنوز در گوشم مانده و از ذهنم پاک نمی‌شود.»

## شب تولد و دل بی‌قرار ستایش

آن شب، شب خاصی بود. برای خانواده، یک شب معمولی نبود. ستایش از چیزهایی حرف زده بود که نشان می‌داد دلش آرام نیست. با اینکه کودک بود، اما نگرانی عجیبی در رفتارش دیده می‌شد. این نگرانی در بازی‌اش، در حرف‌هایش و حتی در نگاهش دیده می‌شد. آن شب، خانه حال‌وهوای همیشگی را نداشت: «هشتم اسفند تولد من بود. ستایش به مامانم گفت من دیگه تولد نمی‌خوام. برای من تولد نگیرید. بعد به بابام گفتم برام چیزای خوشگل خوشگل بخر. اما تولد نگیر. ستایش آن شب نخوابید. عروسک‌هایش را ردیف چیده بود و با آنها بازی می‌کرد. بعد یک ملافه مشکی انداخت روی عروسک‌ها. همه را یک‌جور گذاشت، مرتب و ساکت. من آن صحنه را که یادم می‌آید، تنم می‌لرزد. انگار خودش داشت برای رفتن آماده

می‌شد، اما ما نمی‌فهمیدیم.»

صبح که می‌خواستند بروند مدرسه، همه چیز مثل هر روز شروع شد، اما ته دل خواهرش یک‌جور دلشوره بود. رابطه این دو خواهر، فقط رابطه دو خواهر نبود؛ کنار هم بودن‌شان عادت هر روزه بود. اما آن روز، یک چیز در رفتار ستایش فرق داشت: «صبحش که می‌خواستیم برویم مدرسه، ستایش جلو نشست. گفتم من بزرگ‌ترم، بیا پایین. آمد پایین و رفتیم طرف مدرسه. به او گفتم هر وقت من پایین آمدم، تو سوار شو و جلو بشین. رسیدیم دم مدرسه. من پیاده شدم، ولی او پیاده نشد. انگار با من قهر بود. بغلش کردم. گفت نه، ناراحت نیستم. بوسش کردم و گفتم مواظب خودت باش. نمی‌دانستم این آخرین باری است که این حرف را به او می‌زنم.»

وقتی مدرسه را زدند، همه چیز به هم ریخت. خواهر، با دل لرزان، خودش را به آنجا رساند. او هنوز باور نمی‌کرد ستایش در میان آن همه آتش و خاک و دود باشد: «آن روز خیلی ترسیده بودم. اول گفتند یک جای دیگر را زده‌اند، بعد گفتند نه، مدرسه شجره را زده‌اند. کیفم را برداشتم و از مدرسه بیرون آمدم. چشم‌هایم از اشک چیزی نمی‌دید. از ترس اینکه خواهرم بلایی سرش آمده باشد، داشتم می‌لرزیدم. داییم دم مدرسه ایستاده بود. وقتی به سمت مدرسه خواهرم رفتیم، ماشین را سر میدان گذاشتیم، چون خیلی شلوغ بود. داییم گفت می‌رود دنبال ستایش، گفتند ستایش داخل مدرسه است، می‌رود برش می‌دارد و می‌آورد خانه. اما نیم ساعت گذشت و او نیامد. در ماشین را قفل کردم و رفتم سمت مدرسه. وقتی رسیدم، از مدرسه هیچ چیزی نمانده بود. شوکه شدم. هر روز ظهر خودم دنبال ستایش می‌رفتم. صدایش می‌زدم و او اولین نفر می‌آمد پایین. اما آن روز هر چه صدایش زدم، جواب نداد. با

خودم می‌گفتم شاید دارد جواب می‌دهد و نمی‌شنوم. فریاد می‌زدم و اسمش را صدا می‌زدم. هنوز هم باورش برایم سخت است.»

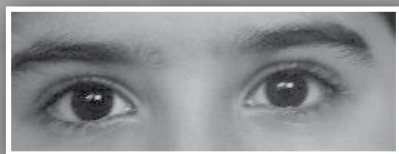
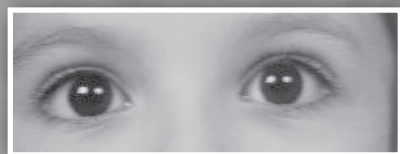
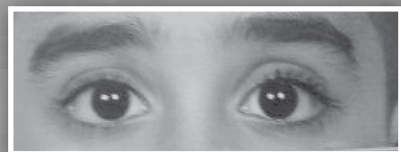
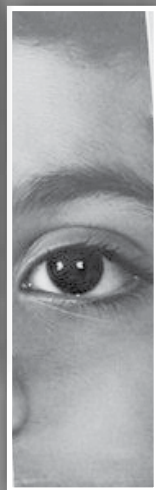
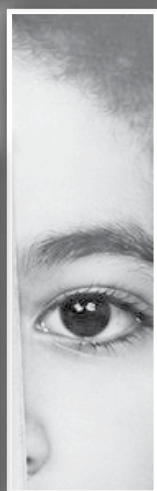
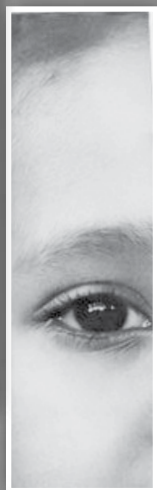
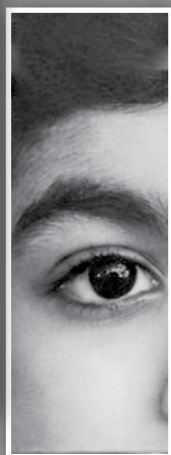
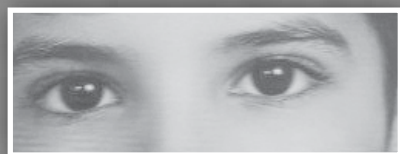
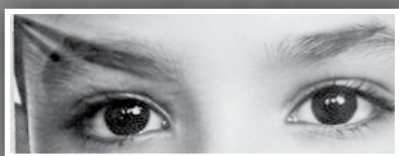
بعد از آن صحنه سخت، امیدی کوچک هنوز در دل خانواده مانده بود. شاید ستایش زنده باشد، شاید زیر آوار نباشد، شاید هنوز جایی باشد و او را پیدا کنند. به بیمارستان رفتند، در میان اسم‌ها و پیکرها، بین امید و ترس، تا بالاخره شب خبر رسید. ستایش را پیدا کردند. اما نه آنطور که می‌خواستند: «رفتیم بیمارستان. آنجا ستایش را آخر شب پیدا کردیم. جزو نفرات اول بود که پیدایش کردند. ستایش دختر معلومی بود. با کسی قهر نمی‌کرد. اگر کسی با او قهر می‌کرد، خودش می‌رفت آشتی می‌کرد. می‌گفت قهر کردن کار اشتباهی است. وقتی بچه‌ای کوچک‌تر از من اینقدر خوب می‌فهمد قهر بد است، من دیگر چه بگویم؟ اخلاقش خیلی خوب بود. با همه درست حرف می‌زد. می‌گفت بزرگ‌تر باید اول سلام کند. من این رفتارها را از او یاد گرفته بودم.»

### شناسایی از روی جوراب‌ها

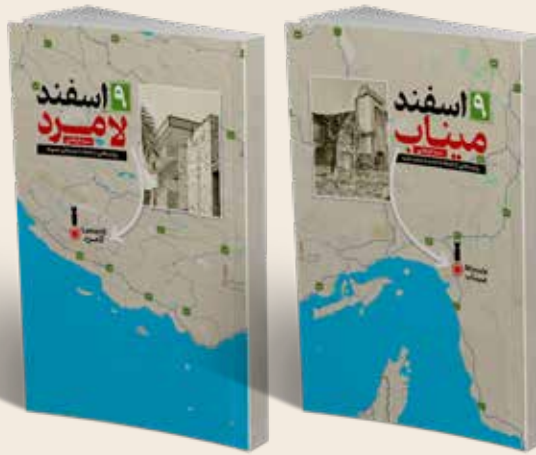
گاهی آدم چیزی را از جزئی‌ترین نشانه‌ها می‌شناسد. چیزی که شاید برای دیگران هیچ باشد، اما برای دل خانواده نشانه تمام دنیا باشد. ستایش را از روی جوراب‌هایش شناختند. همان جوراب‌هایی که صبح قبل از رفتن، حرفش را زده بود: «آن روز زن‌دایی‌ام رفته بود مانیتور شهدا را نگاه کند. یک‌دفعه یکی را دید که شبیه ستایش بود. من هم مانیتور را دیدم. شب قبل، ستایش جوراب‌هایش کمی پاره شده بود. صبح که بیدار شدم، گفته بود جوراب تو را می‌پوشم. گفت می‌خواهد جوراب‌های مرا بپوشد. آن موقع نمی‌دانستم همین جوراب‌ها بعداً نشانه می‌شوند. وقتی برای شناسایی رفتم، از روی

جوراب‌هایش فهمیدم ستایش خود اوست. بعد که صورتش را نشانم دادند، دقیقا همان‌طور بود که وقتی می‌خواستید. من هر شب بلند می‌شدم و نگاه می‌کردم که نفس می‌کشد یا نه. ما در یک اتاق می‌خوابیدیم. از بچگی این‌طور بودم. همیشه چک می‌کردم که نفس می‌کشد یا نه. آن شب هم پتو را رویش انداخته بودم. وقتی فهمیدیم خودش است، مامانم مدرسه بود. اول فکر می‌کردند ستایش زیر آوار مانده. خواهر بزرگم هم آمد. آن روز را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. خیلی صحنه بدی بود. بچه‌هایی که هیچ سلاحی نداشتند، فقط کیف و دفتر و کتاب داشتند.»

بعد از رفتن ستایش، خانه دیگر همان خانه قبلی نشد. کسی که همیشه شوخی می‌کرد، کسی که سکوتش هم دیده می‌شد، دیگر نبود. خواهر هنوز هم گاهی باور نمی‌کند او رفته باشد. انگار فکر می‌کند یک روز برمی‌گردد. این دلتنگی، در هر گوشه خانه مانده است: «قبلا شب‌ها نمی‌خوابیدم، اما حالا یک ذره بهتر شده‌ام. با این حال، هنوز هم باور ندارم خواهرم نیست. فکر می‌کنم رفته جایی و برمی‌گردد. ستایش تنها کسی بود که با ما شوخی می‌کرد. با چند تا حرف ساده، ما را می‌خنداند. در عین حال، وقتی بیرون می‌رفتیم از همه ساکت‌تر هم بود. وقتی فهمیدم این‌طوری شده، بهت‌زده بودم. باور نداشتم یک روز بدون او بگذرد. من گاهی می‌روم خانه مامان بزرگ یا خانه زن‌دایی. چون تنهایی در خانه خسته‌ام می‌کند. شب‌ها هم می‌آیم اینجا، سر مزارش. اینجا کار می‌کنم، برای بچه‌های مظلوم، برای خواهرم.»







این اثر، قصه‌ی آرزوهای نیمه‌کاره‌ی بچه‌ها و صبر بی‌پایان خانواده‌هایشان است. قصه‌ی آن چیزی که در آن روزهای سخت بر این شهر گذشت. آن‌چه را که در قلب مردم میناب بود، بی‌کم و کاست در این کتاب روایت شده است. شاید این کلمات، مرهمی نباشد بر دردی که آن‌ها می‌کشند، اما تلاشی است برای اینکه صدایشان ماندگار شود. صدای کسانی که رفتند، اما در کوچه پس‌کوچه‌های این شهر، هنوز حضور دارند.



ISBN : 978-622-1542-24-6



9 786221 542246